



رمان تهدیدآمیز | گرگینه های خاموش کاربران انجمن یک رمان







پیشنهاد می شود

دانلود رمان عصر یخبندان

دانلود رمان حکم ورودت را صادر می کنم

دانلود رمان ساز دلم ناکوکه

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه:

تاریکی، تاریکی محض، حمله اجنه به انسانها، انسانهای تسخیر شده، موجودات عجیب، چه اتفاقی در حال وقوع است؟ هیچکس نمی داند، آنهایی که می دانند مخفی شده اند، ولی چند نفر گام برمی دارند، به سوی تاریکی، به سوی موجوداتی تهدید آمیز!



(امیررضا)

از بچگی شروع کردم به دونستن، دونستن دنیایی عجیب، با موجودات عجیب، هیچ وقت درکشون نکردم؛ همیشه ترسناک بودن، ولی ترسناک تر از اونا، پدرم بود؛ هر روز من رو آزار می داد، همیشه بهم می گفت قاتل! خواهرم خودش رو سپر من می کرد اما به اونم رحم نمی کرد، من با موجوداتی مثل اون بزرگ شدم، موجوداتی از اعماق دوزخ!

(امیرایا)

بچه بودم همه چیز عجیب بود؛ موجوداتی زشت اما دوست داشتنی، باهاشون حرف می زدم، همه بهم می گفتن دیوونه! بزرگ تر که شدم فهمیدم چه موجوداتی هستن؛ ترسناک و رکیک، موجودی از دل جهنم، از اعماق دوزخ، اونا همیشه بهم لبخندی می زدن!

(هیراد)

وقتی ببینیشون دیگه زندگی مثل سابق نمی شه، مثل یه ویروس توی مغزت، مریضت می کنن!

همه جا می بینیشون؛ نمی تونی خودت رو قانع کنی نیستن، خوب نمی شی، نفس می کشی زندگی نمی کنی؛ همه ی نفس هات قدامیین به سوی مرگ، مرگ تدریجی منتظرته، دوس داری زودتر تمومش کنی اما نمی شه اونا همه جا هستن، پشت سرت، کنارت، روی تخت خوابت، همیشه منتظرتن، اون اینجاس! به در نگاه کن، در



رو باز کن، درکمد رو باز کن؛ برو توی حموم تاریک و صداشون بزن، صدای پچ پچشون رو می شنوی؟ حرارت بدنشون رو حس می کنی؟ دارن میان سمتت، فرار فایده ای نداره! تو توی چنگشونی، اونا هم همیشه توی زندگی تو!

(امیررضا)

صدای در بلند شد، بهش محل ندادم؛ اصلاً کی با ما کار داره؟ هرچی بیخیال می شدم بیشتر در می زد. بیخیال هم نمی شد، دیگه داشت عصابم بهم می ریخت.

-هیراد، پاشو در می زنی!

هیچ جوابی نیومد، صدای در زدن بیشتر شد؛ از جام بلند شدم.

هیراد کپه مرگش رو گذاشته بود، به سمت در رفتم و در رو باز کردم، امیررایا بود.

-مگه کلید نداری کندذهن؟

امیررایا: آروم باش بابا، یادم رفت بردارم.

از جلوی در کنار رفتم که بیاد داخل.

- اصلاً کجا بودی؟

-دیدم هیچی نداریم، رفتم یه چیزی برا صبحانه بگیرم؛ شاید باور نکنی چقد گشتم

اولین بارمه که اومدم بیرجند.

-منم اولین بارمه، فکر کنم هیراد قبلاً اومده.

-حالا جریان چیه اومدیم اینجا؟



-آمار گمشده‌ها خیلی بالا رفته ولی از هر گمشده یه چیز مونده، همیشه هم یه چیز از یه قربانی، گاهی ساعت، گاهی گوشی، یا مثل اینا.

-خب عامل چیه؟

-باید تحقیق کنیم؛ یعنی من کلا دیشب رو فقط الکی فک زدم.

-باشه، باشه؛ خونسرد باش.

یه لیوان آب برداشتم و نصفش رو خوردم و نصفش رو روی سر هیراد ریختم.

هیراد: جان من فقط پنج دقیقه...

-پاشو دیگه! یکم خجالت بکش ساعت ده شده کلی کار داریم.

-باشه، الان میام.

توی یه کوچه کروکی کشیده بودن. به سمت پلیس رفتیم.

پلیس: آقا نمی‌تونید وارد شید.

کارت آس‌دل رو در آوردم و به سمتش گرفتم.

پلیس: بفرمایید.

از پلیس رد شدیم. کوچه پر از خون بود و یه کت وسط کوچه افتاده بود. یه حس

آشنایی داشتم، یه حس سیاه و پر از ترس!

هیراد: اون کارت چی بود.

- اون کارت طلسم شده! فردی که اونو می‌بینه، چیزیه که تو ذهن منه.



امیرایا: چیزی فهمیدی؟

-آره ولی مطمئن نیستم.

-جریان چیه؟

-نرگال، یه شیطان در حد پادشاه شیاطین! امشب باید روح این قربانی رو احضار کنی. کت رو بنداز تو یه نایلون سیاه.

(هیراد)

-جان من فقط پنج دقیقه!

رضا: باشه، الان میام.

نشستم و گفتم:

-من تا حالا نیومدم بیرجند!

امیرایا: چطور؟

-چون آدم ده دقیقه قبل از بیداری صداها رو می شنوه!

پوزخند زد و گفت:

-مگه تو ده دقیقه بیدار می مونی تو رختخواب؟

-مگه تو نمی مونی؟

امیرایا: نج.

-آهان، به کتفم!



امیرایا: خیلی بی ادبی هیراد!

-اونم به کفشم!

پاشدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. ترجیح میدم زودتر اعلام بیداری کنم تا سلطان
یه پارچ آب خالی نکرده روم! (امیررضا)

با گفتن احضار روح خوشحال شدم و گفتم:

-ای جانم!

هر دو چیزی نگفتن! بازم گفتم:

-کلا خنگا چند دسته‌ان! اوزگل، اسکل، امیررضا!

امیررضا برگشت و با حرص نگام کرد! سرم رو خاروندم و گفتم:

-خنده‌دار نبود؟

چشماش یکم وحشی شدن؛ یکم ترسیدم ولی چیزی نگفتم! سلطانه دیگه.

(امیرایا)

نگاهی به اون دوتا کردم.

رضا که کاملا اخم کرده بود اون هیراد هم نیشش باز بود.

رو به اون دو تا گفتم:

-من برم آب مقدس درست کنم.



رضا که انگار نه انگار که چیزی گفتم، فقط هیراد سری تکون داد.
شونه‌ای بالا انداختم.

رفتم داخل آشپزخونه، پودر مقدس رو پیدا نکردم داد کشیدم:

-هیراد پودر رو کجا گذاشتی؟

هیراد داد کشید:

-تموم شده.

صدای رضا اومد:

-احمق می‌گفتی دیگه، می‌مردی؟

پوفی کشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم:

-خودت درست کن حوصله ندارم.

رضا: خودم درست می‌کنم لازم نکرده شما کاری انجام بدید.

سری تکون دادم.

هیراد

برای خودم قدم می‌زدم و آهنگ می‌خوندم! امیررضا هم توی فکر بود! رفتم سر آهنگ

بعدی:

I don't like your perfect crime

How you laugh when you lie

You said the gun was mine



Isn't cool, no, I don't like you (oh)!

امیررضا بهم توپید:

-بسه دیگه مسخره!

-برو بابا توام! اه بی ذوق...

رضا اومد سمتم. دستم رو محکم گرفت و گفت:

-اینقدر دستت رو تکون نده!

-آی احمق ناختم شکست!

دستم رو به زور رها کردم. با دوتا انگشت زد توی شقیقم! دوباره داد زدم:

-نکن آشغال، وحشی!

همین موقع گوشیم زنگ خورد؛ برش داشتم. دوست دخترم بود!

سریع جواب دادم:

-سلام میتراجون خوبی؟

-سلام، خوبی؟

-مرسی گلم تو خوبی؟ چه خبر؟

-هیچی، سلامتی!

امیررضا نگاهی بهم انداخت و پوفی کشید؛ سریع تمومش کردم. امیررایا هم اومد

نشست کنارش و رو به من گفت:



-تو چرا کلت داری؟ پلیسی؟

رضا: نه نه بابا، این خیلی خودش رو می شناسه! به خاطر همین لیسانس
جانورشناسی داره!

امیررایا زد زیر خنده؛ پشت چشمم رو برای رضا نازک کردم و گفتم: فضولیش به تو
نیومده!

رضا: دخترا رو هم می شناسه!

با هم زدیم زیر خنده. دخترا رو جونور حساب کرد! بعد از خنده گفتم:

-آره من دخترای امروزی رو می شناسم! یکیشونم دارم! اونم می نازه به بنز باباش؛ اون
لنز چشاش!

امیررضا چیزی نگفت. رو به رایا گفتم: تو رو هم می شناسم!

رایا: ببند دهنت رو دلک!

-هه! من دلکم؟ خب باشه.

آستینام رو زدم بالا و گفتم:

-امیررضا برادر اذان رو کی میدن؟

رضا: تو نماز نخونی سنگین تری، با اون موهای رنگ کرده ات!

-کی گفته موی رنگ کرده نمی ذاره آدم نماز بخونه؟

امیررایا



صداهاى اطرافم رو اعصابم بود و این دوتا هم زر زر مى کردن.

دلَم مى خواست داد بکشم سرشون ولی خب هیکل این دوتا بهتر از من بود و من جرات ندارم.

یه لحظه حس کردم یکی پشته سرمه.

برگشتم هیچکس نبود.

نفسم رو فرستادم بیرون.

هیراد با خنده گفت: خل شدی پسر؟

همون لحظه یه سنگ محکم خورد فرق سرم.

پخش زمین شدم.

صداها رو نامفهوم مى شنیدم.

چشمام بسته شد و به خواب رفتم.

امیررضا

داشتم با هیراد بحث مى کردم که یهو یه صدایی اومد، برگشتم دیدم رایا پخش زمین شده، هیراد دوید سمتش و تو گوشش داد زد:

-رایا، پاشو.

به سمت یخچال رفتم و یه لیوان آب کردم و رفتم سمت رایا و کل لیوان خالی کردم رو صورتش.



رایا: چیکار می کنی؟

هیراد: آخه چرا این قدر به آب بازی علاقه داری؟ بزرگ شدیا!

-دیدى به هوش اومد؟! -

رایا یکم گیج بود.

-چت شد یهو؟ -

رایا: یه چیزی خورد تو سرم.

-پس یعنی شروع شد؛ این یه تهدید از طرف نوچه های نرگاله و تو هم یه غلطی کردی که پاک نیستی که تونستن بزنت.

-به جون هیراد هیچ کاری نکردم.

پس یعنی یه احتمال داره، آره خودشه.

-نرگال دعوت شده توی این دنیا مادی باشه، وقتی اون مادی بشه، نوچه هاش هم می تونن و تماس مستقیم براشون راحت می شه.

به سمت کابینت رفتم و قلم پر رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم، باید زود تمومش کنم؛ قبل از این که دیر بشه.

یک کاغذ خودم برداشتم و نفری یکی دادم به اون دوتا که عین بز داشتن من رو نگاه می کردن.

سر دو انگشتم رو بریدم و شروع کردم به کشیدن حفاظ کف ون.

-اینا طلسم محافظه! از اسمش تابلوئه چیه؛ هر جا می رید همراهتون باشه.



رفتم سمت نایلون سیاهی که اون کت داخلش بود و کت رو در آوردم.

- الان باید شروع کنیم، هر لحظه ممکنه کلی آدم بمیره.

رایا: پس شروع می‌کنیم، هیراد آب مقدس بیار.

هیراد: باش.

یه گچ برداشتم و یه دایره نگهدارنده ساختم [دایره‌ای که کسی نمی‌تونه ازش خارج

بشه، مگر این که از بیرون دایره خراب بشه] هیراد روی هر سه تامون آب مقدس

ریخت. رایا داخل دایره نشست و کت رو محکم تو دستش گرفت و یه چیزایی زیر

ل**ب گفت؛ یهو هاله‌اش سفید شد، قلم و کاغذ برداشتم.

رایا: بهم حمله کرد، زخمیم کرد و من رو برد به یه کلبه توی یه محوطه پر از درخت.

کلی جنازه اونجا بود، همه چیز خونی بود.

-کجا بردت؟ نشونی یا یه همچین چیزی؟

-پشت کوه، پلیس راه.

صداش کم شد و ناپدید شده، رایا بی‌جون افتاد.

دایره رو شکوندم و بردمش روی تخت گذاشتمش؛ آخه احمق من گفتم احضارش

کن، نگفتم تو خودت احضارش کن.

-هیراد، چیزی حس می‌کنی؟

هیراد: هیچی نیست.

امیررایا

با ناراحتی گوشه‌ای نشسته بودم.



به بچه‌ها نگاه کردم، هیراد داشت با گوشیش ور می‌رفت؛ رضا هم کتاب می‌خوند.

آهی کشیدم؛ اصلاً چرا وارد این گروه شدم؟

مگه چیزی کم داشتم؟

نزدیک به یه ساله با اینا همکارم و چیزی که ندیدم آرامش بود.

دلم برای دو سال پیش تنگ شده، دوستانم و دانشگاه و اجاره خونه.

همین فقط؛ همین تنها چیزیه که آرزو دارم که برگردم و به زندگی ادامه بدم.

یهو یه انرژی عجیبی بهم تزریق شد.

بلند شدم و رفتم سمت کوله‌ی وسایل کارام، دست خودم نبود.

صفحه‌ی وی.جی رو برداشتم.

نگاهی به اون دوتا کردم. داشتن با تعجب بهم نگاه می‌کردن، لبخندی عمیقی زدم.

رضا با خشم گفت:

-چیکار می‌کنی احمق؟

من بی‌توجه به اون از کوپه بیرون رفتم؛ اونم با تعجب دنبالم می‌کرد.

ذهنم قفل بود و کارایی که می‌کردم دست خودم نبود.

چند بار رضا من رو گرفت و من کنارش زدم.

نزدیک به یه شهرک بودم؛ رضا خواست جوری بزنه که بی‌هوش بشم منم یه مشت

زدم به فکش.



پشتش هیراد بود. هیراد دوید طرفم منم ناخواسته با پام به قفسه‌ی سینه‌اش زدم که
قرمز شد.

چشمام سیاهی می‌رفت.

چشمام روی هم افتاد.

امیررضا

ای بابا این چش شده؟ مگه بهش طلسم نداده بودم؟

با کمک هیراد بردیمش توی ون، قلم پر رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن طلسم
روی دست رایا.

-خیلی طولش دادیم، برو بیرون پرس و جو کن بین این پلیس راه که پشتش کوهه
کجاست؟

هیراد: امر دیگه‌ای سلطان؟

-خفه شو و گمشو!

هیراد از ون خارج شد. منم به سمت یخچال رفتم و یه لیوان آب برداشتم و مثل
همیشه نصفش رو خوردم و نصفش رو ریختم تو صورت رایا.

رایا: پوف، بابا این چه کاریه؟ با بی‌آبی مواجهیم خبر داری؟

-خفه شو، زدی فکم رو داغون کردی، هنوزم درد می‌کنه.

-حقته.

-خفه بمیر.



باید سریع تر تمومش کنیم نرگال شوخی بردار نیست. هیراد وارد ون شد.

-به همین زودی برگشتی!؟

هیراد: نه تو راهم، دودقیقه دیگه می رسم.

زد زیر خنده.

-زهرمار، فیلم ترسناک، پیداش کردی؟

-نه، پیداشون کردم پنج تا آدرس گیر آوردم که می خوره به یه پلیس راه که پشتش کوهه.

-پس یه راه بیشتر نداریم!

اون دوتا عین منگلا نگام می کردن؛ به سمت کمد رفتم و ساعت طلسم شده رو برداشتم و روی میز گذاشتم.

هیراد: می خوای چیکار کنی؟

-هیپنوتیزم!

-کی رو؟

لبخندی شیطانی زدم و گفتم:

-تو رو، حالا بیا رو به روی این ساعت بشین.

هیراد: م..م..من!؟

-آره.

-چرا؟



-تا بتونی از قدرت استفاده کنی و رد اون کلبه رو بزنی، حالا بیا اینجا بشین.

اومد رو به روی ساعت نشست.

من: به عقربه کوچیکه خیره شو. حالا با سه شماره معکوس من، تو هیپنوتیزم می شی، سه...دو...یک.

هیراد

چشمام رو باز کردم. سلطان داشت نگام می کرد!

با تعجب گفتم:

-خب چرا هیپنوتیزم نمی کنی؟

قیافه‌ی روشن فکرا رو به خودش گرفت و گفت:

-تموم شد!

بلند شد و رفت. دستم رو گذاشتم روی قفسه‌ی سینم. هنوزم درد می کرد! شیطونه

می گه برم یه دونه بزوم تو فک رایا؛ آشغال!

رایا: خب چرا فحش میدی؟ دست خودم نبود!

ناباورانه گفتم: چی؟

رایا: هان؟ هیچی.

بلند شدم و رفتم سمتش.

-تو فکر من رو می خونی؟

رایا: نه... هیراد! من...



یه مشت زدم تو بازوش! داد زد و گفت:

-چیکار می کنی؟

-رایا دفعه آخرته فکر من رو می خونیا! وگرنه همه ی کارات رو پیش بینی می کنم!

حتی... حتی دستشویی رفتنت رو!

خودمم خندم گرفت! از اون رفتم بیرون.

یه مرد تقریباً سی ساله خیلی دوروبرمون می پلکید! اعصابم ناجور خراب بود؛ مونده

بود پیش درخت. رفتم سمتش و گفتم:

-سلام!

وقتی برگشت گفتم:

-یادته با هم مهد کودک می رفتیم؟

و یه مشت زدم توی فکش! افتاد روی زمین؛ کلتم رو که توی غلاف کمربند بود درآوردم

و گرفتم سمتش.

-مرتیکه اینجا چه غلطی می کنی؟

بلند شد و گفت:

-به تو چه بچه ژینگول؟

اسلحهم رو گرفتم بالا؛ یه تیر زدم و گفتم:

-تا اون روی سگم رو بهت نشون ندادم و یه تیر حرومت نکردم برو گمشو!

مرده با عصبانیت رفت.



امیررضا و رایا ام اومده بودن بیرون؛ رایا گفت:

-ابهت! چیکارش داشتی؟

دستم رو بردم لای موهای بلندش که تقریباً تا روی شونش بودن و گفتم:

-من با همه کار دارم! تو مشکلی داری؟ بگو حل کنم واست...

رضا: تو دیوونه‌ای؟ چرا هی الکی تیر خلاص می‌کنی؟

- تقریباً عشقم می‌کشه!

بعدشم رفتم توی ون.

امیررایا

احساس می‌کردم یکی صدام می‌کنه.

اخمی کردم؛ صدای، آهان اون دختره ماهایا.

برگشتم بهش نگاه کردم مثل همیشه ترسناک.

-چرا اینجا نشستی؟ پاشو برو دعوت نامه‌ی فرقه‌ی شیطان پرستا رو پیدا کن اونا جای

برادر نرگال رو می‌دونن.

لبخندی زدم و گفتم:

-دستت درد نکنه.

بلند شدم و یه شیشه از آب مقدس رو برداشتم.

رضا اومد تو من رو دید که دارم آماده میشم فریاد کشید:

-کجا میری احمق؟



لبخند زدم و گفتم:

-کار دارم.

-امکان نداره، نباید بیرون بری.

شونه‌ای بالا انداختم:

-به تو هم ربطی نداره.

و از کنارش گذشتم و یه تاکسی گرفتم.

باید می‌رفتم پیش یه جن که پای کوه زندگی می‌کرد.

کافر بود و بسیار معروف توی منطقه.

راننده تاکسی گفت از این جلوتر نمیره ساعت یازده شبه و اونجا هم نفرین شده‌ست.

لبخند زدم و حساب کردم.

رو به جن که اسمش شمرون بود کردم:

-می‌دونی کی هستم؟

-نوهی نرگال.

لبخندی عمیقی زدم، خوبه که بعضی از جنا که می‌دونن کافرن مگرنه الان رضا منو وسیله کرده بود.

-اگه جونت رو دوست داری دعوت نامه رو رد کن بیاد!



-من همچین...-

آب مقدس رو باز کردم.

اون با تته پته گفت:

-با... باشه می... می دم.

دعوت نامه که یه نامه ی سیاه رنگ بود و با خون نسناس مهروموم شده بود یه تبرکلا فرستادم واسش و برگشتم کوپه.

رو به رضا کردم:

-این رو رو به روی دره کوپه پیدا کردم.

و انداختمش روی زمین و رفتم بخوابم.

امیررضا

به دعوت نامه خیره شدم، نمی شد همینطوری بریم بگیم سلام ما دنبال نرگال می گردیم میشه بگین کجا می تونیم پیدااش کنیم!

آخه تو این چندوقته خیلی آدم کشته. لبخندی به خودم زدم. کم کم دارم مثل این دوتا روانی میشم.

یه فکری به ذهنم رسید، به سمت کمدا رفتم، اسپری رنگ رو برداشتم.

رایا: می خوای چیکار کنی؟

-یه نقشه دارم، دورتادور اون کلیسای شیطان رو دایره محافظ می کشیم و آتیشش می زنیم، اگه جاش رو لو دادن، آزادشون می کنیم، اگه هم نگفتن بیخیالشون می شیم.



هیراد: یعنی آدم بکشیم؟

-احتمالش خیلی کمه، مطمئنم جونشون رو دوست دارن و میگن.

رایا: رضا، بی خیال شو؛ اونوقت شیطان میاد دهنمون رو سرویس می کنه.

-نمی تونه، تا محرک نداشته باشه، نمی تونه.

هیراد: رایا، بیخیال شو، تو حریف سلطان نمی شی.

-پاشین بریم

هیراد: از شهر خارج شدیما، مطمئنی همینجاست؟

-چقد زر می زنی!

رایا: بیچ راست.

هیراد: حتماً باید با ون می اومدیم؟

-خفه شو دیگه.

رایا: اینجاست، خودشه.

یه خونه چوبی قدیمی و داغون؛ این کارمون رو راحت تر می کرد.

-شما دور تا دور خونه بنزین بریزید، منم با اینا دایره محافظ می کشم،

اون دوتا کارشون رو شروع کردن منم رنگا رو برداشتم و کارم رو شروع کردم.

کارم تموم شد؛ رایا هم اومد ولی هیراد نبود.

-اون یکی احمق کجاست؟



رایا: گلاب به روت رفت یه گوشه کار خرابی کنه.

-احمق، چرا بهش نگفتی ون سرویس داره.

یه نگاه پرسش گری بهم کرد و گفت: ون سرویس بهداشتی داره؟

آخه من با اینا چیکار کنم؟ یکی از یکی احمق تر!

هیراد

بی توجه به اون احمق راه افتادم سمت رضا. رو کرد به من و گفت:

-الان وقت دستشویی رفتنه؟

-چطور؟

-مگه نرفتی دستشویی؟

-کدوم احمقی این حرف رو زده؟ نرگال؟

-چی میگی بابا توام؟

-از رایا که هیچ بخاری بلند نمی شه... من حال و حوصله ی رئیس بازیای تو رو ندارم!

-خب که چی؟

-هیچی.

ازش دور شدم و رفتم بین درختا؛ شنیده بودم روی درختای گردو جن هست! یا

اسلندرمن، نه بابا اون که توی آلمان!

دلم لک زده بود برای تهران، حتی با اون هوای آلودش. داشتم برای خودم قدم می زدم

که یکی صدام کرد. برگشتم، کسی نبود، دوباره راهم رو ادامه دادم که این بار با یه نیرو



کشیده شدم سمت درخت، محکم کوبیدم بهش و افتادم روی زمین، به کسی که بالای سرم بود نگاه کردم؛ هیچ حسی توی بدنم نداشتم، فقط صدای تپش محکم قلبم رو می شنیدم، یه جن با موهای سیاه و چسبیده بهم، چشمای قرمز و بدن سیاه با رگه های قرمز اومد سمتم. حساب کار اومد دستم با آرنجام خودم رو کشیدم عقب. بهم نزدیک شد؛ دست سردش رو گذاشت روی پیشونیم. رفتم توی یه دنیای دیگه!

یه دختر بچه داشت توی جنگل بازی می کرد؛ داشت راه می رفت و شعر می خوند. عروسکش از دستش افتاد؛ خواست برش داره که عروسک کشیده شد سمت یه سوراخ توی درخت، دختر با تعجب رفت دنبال عروسکش. چند لحظه صدایی نیومد. دختره درست پرت شد جلوی پاهای من.

شکمش پاره شده بود و دل و رودش بیرون ریخته بود! حالم کم کم داشت بهم می خورد که یه دفعه برگشتم؛ سریع بلند شدم و به طرف ون رفتم. رایا خوابیده بود. نفس راحتی کشیدم و ترجیح دادم به کسی چیزی نگم.

امیررایا

"شب گذشته"

به بچه ها نگاه کردم، خواب بودن.

لبخندی زدم و سری تگون دادم؛ به شدت احساس گرسنگی می کردم. مشکلم این بود که نمی تونستم مثل آدم غذا بخورم.

در ثانی باید برم یه دروازه به کلیسا درست کنم که اینا مجبور بشن زودتر برن؛ برام مهم نیس، من فقط می خوام انتقام بگیرم.



یه تیخ برداشتم با یه کاغذ و خودکاری که توش خون سیاه بود به اونا این رو نشون
ندادم، چه دلیلی داره که خون خودم رو نشون بدم!

روی زمین نشستم و با تیخ رگم رو زدم.

با خون یه دایره و یه ستاره‌ی پنج پر کشیدم و دورش ورد شیطانی که مخصوص
خودم بود.

بعد داخلش نشستم و با زبان لاتین مقصود و محله بازگشایی دروازه رو نوشتم.

بعد، اون رو روی زمین گذاشتم.

دستم رو روی پام گذاشتم و چشمام رو بستم و وردها رو تند تند می خوندم؛ احساس
می کردم دور و ورم داره باد میاد.

دروازه نیمه باز شد تا فردا کامل باز میشه و رضا می تونه تجسس کنه. بلند شدم به
زخمم نگاه کردم نیمه درمان شده تا صبح ترمیم می شه.

داشتم وارد کوپه می شدم که هیراد خواب آلود اومد بیرون.

من رو که دید با تعجب گفت:

-چرا بیداری پسر؟

-دستشویی رفتم.

سری تکون داد و دوباره برگشت؛ دیوونه ی بامزه!

امیررضا



- شما چرا نشستید؟ همه شون رسیدن.

هیراد: باشه، فقط این بچه خوابه، بذار بخوابه.

- باشه، حداقل تو بیا.

- اومدم.

با هم به سمت اون خونه قدیمی رفتیم.

دست کردم تو جیبم کبریت در بیارم، ای بابا یادم رفت بردارم.

- کبریت داری؟

دست کرد توی جیبش.

هیراد: بیا.

فندک رو از دستش گرفتم و فندک رو روشن کردم روی بنزین گرفتم؛ سریع از خونه دور شدم و دایره رو کامل کردم. یه نخ سیگار در آوردم و روی لبم گذاشتم. فندک رو روشن کردم و زیر سیگار گرفتم؛ یه نفس گرفتم و دودش رو دادم بیرون.

هیراد: یه نخ به منم بده.

- با اینکه برا بچه خوب نیست، بیا بگیر.

به سمت ورودی رفتیم. زودتر از انتظارم خونه شعله ور شد، کسایی که داخل بودن با جیخ و داد بیرون اومدن. وقتی دیدن نمی تونن خارج شن، جیخ و دادشون بیشتر شد.

- خفه شید، اگه چیزی که می خوام بدونم رو بهم بگید دایره رو می شکونم.

یکی از اونا: چی می خوای؟



هیراد دود سیگارش رو بیرون داد و گفت:

-نرگال، کجاست؟ کی احضارش کرده؟

همون یارو: من هیچی نمی‌دونم.

-ما هم وقتمون زیاده مگه نه؟

هیراد: آره، وقت داریم.

یارو که دید راه دیگه‌ای نیست گفت:

-جلوتر یه پلیس راه هست؛ پشت اون یه کوه، پشت کوه یه کلبه خرابه‌ست، اونجا

می‌تونین نرگال رو گیر بیارید.

هیراد: کی احضارش کرد؟

یارو به سمت یه نفر دراز کرد و اون یکی هم چاقو کشید زد تو سر خودش.

دایره رو شکوندم، همه مثل روانیا فرار می‌کردن!

رفتم بالا سر جنازه یارو، مرده بود ولی مثل اینکه نرگال به شکل خاصی احضار شده

وگرنه می‌اومد کمکش.

-به محض این که خورشید طلوع کنه می‌ریم سمت اون کلبه.

هیراد

عجب خریه این رایا، دارم کم کم باهاش حال میکنم. هی هی هی. دوباره بی‌خوابی

زده بود به سرم. اومدم بیرون و نشستم رو زمین. تکیه دادم به ون.



فندک توی جیبم رو درآوردم و شروع کردم به بازی باهاش. زیاد سیگار نمی کشیدم.
اما هوسه دیگه!

زل زدم به درختا و با یادآوری اون چیزی که دیدم یکم استرس گرفتم! اون دختره،
عروسک، اون جن، اونا چی بودن؟ چی می خواستن از جون من؟ اصلاً چرا من، باورم
نمی شه، اونا خواب بودن؟ توهم؟ خواب که نه اما شاید توهم بودن! یاد نرگال افتادم!
با اینکه از بچگی عاشق جن و ارواح بودم اما الان به خاطر کارای سلطان حالم داره
بهم می خوره. مغرور و خودپرست! دیکتاتور!

حوصلم سر رفته بود و شروع کردم به آهنگ خوندن.

بلند شدم و رفتم توی ون. برویج خوابیده بودن؛ منم گرفتم خوابیدم اما مگه خوابم
می بره حالا؟ تمام بدنم داغ بود؛ هی مور مورم می شد! به زور چشم رو بستم و
سعی کردم بخوابم.

امیرایا

پوفی کشیدم.

بابا خسته شدم توی این کوپه به خدا قبلاً تو چادر می خوابیدم راحت تر بودم.

به هیراد نگاه کردم اونم داشت با فندک ور می رفت.

ای بابا اینم مثل من مشنگه، خوشمم اومد یوهاها!

با خنده گفتم:

-هیراد جون من نکن، جان مادرت اون رو ول کن سرم رفت.

هیراد یه برو بابایی گفت.



بلند شدم خمیازه ای کشیدم پرسیدم:

-کلیسا چی شد؟

هیراد:

-سوختش، الان خاکستر شده؛ نرگال رو یکی احضار کرده بود.

خندیدم.

نرگال رو احضار نکرده بودم، برادرش رو احضار کردم هاها.

بعد بلند شدم حوله و وسایل هام رو برداشتم. خواستم برم بیرون که هیراد با خنده

گفت:

-ماسک صورتت یادت نرفته؟

-نچ یه ساعت دیگه.

بعد از حموم که به خودم مربوطه. موهام رو سشوار می کشیدم که پارسین پشتم بود

خاموشش کردم و گفتم:

-به داش پارسسی خوبی؟

-ببین، به این رفیقات بگو از اینجا برن، اینجا خونه ی منه.

با تعجب گفتم:

-مگه تبریز نبود؟



-نه اینجا خونهای دخترمه... اون پسره، هیراد کم مونده بود زخمیش کنه من حسابش رو رسیدم ولی خب نمی خوام با رضا حرف بزنم باهش زیاد سابقه‌ی خوبی ندارم؛ خب دیگه خداحافظ.

خداحافظی کردم و به خودم قول دادم که عصر به رضا بگم.

امیررضا

صدای در زدن او، نگاه کردم دیدم هم رایا هست هم هیراد!

-پاشین برین در رو باز کنین.

هیچکی جواب نداد؛ ناچار خودم بلند شدم رفتم در رو باز کردم که کسی نبود.

دو احتمال داشت؛ یا توهم زدم، یا بازم اجنه؛ یه احتمال دیگه هم هست شاید خواب دیدم.

خورشید تازه طلوع کرده بود، رفتم در یخچال رو باز کردم و یه لیوان آب برداشتم و یکم خوردم و نصف باقی مونده رو ریختم تو صورت هیراد؛ نصف دیگه هم ریختم تو صورت رایا.

رایا: آخه این چه کاریه؟

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و شروع کردم به خندیدن.

هیراد: امیدوارم توسط نرگال به جهنم فرستاده بشی.

من: جهنم پاشو آماده شو باید بریم.

با غرغر بلند شدن؛ شاید جلف باشن ولی خب بازم خاصن.



در حال دور زدن کوه بودیم، هوا هم گرم بود.

هیراد: رسیدیم؟

-نه.

وارد یه منطقه پر از درخت شدیم. هر چی بیشتر می رفتیم کم تر به نتیجه می رسیدیم.

خورشید وسط آسمون و درحال کباب کردن ما بود.

رایا: کلبه رو می بینی؟

-نه، چند بار می خواین بپرسین؟ دیدم خودم میگم.
بی هدف مستقیم می رفتیم.

هیراد: رسیدیم.

دیگه رفته بود رو عصابم، با دیدن کلبه گفتم:

-آره.

به سمت کلبه دویدم.

هیراد: سلطان تو اول برو!

-باشه ترسو، فقط از پشت هوام رو داشته باش.

آروم در رو باز کردم و رفتم تو؛ یه بوی خیلی بدی می اومد. چراغ قوه رو برداشتم و روشن کردم. رو به روم پر از جنازه بود، اطراف پر از خون بود، یکم جلوتر رفتم، یه



جسم خیلی گنده پرید جلوم و من رو با یه دست پرت کرد که خوردم به دیوار؛ فکر کنم چند جام شکست.

هیراد و رایا اومدن که به من کمک کن که اون بهشون حمله‌ور شد و یه پای هیراد رو گرفت و پرتش کرد اونور کلبه، خیلی ناجورتر از من بود.

گردن رایا رو گرفت و شروع کرد به فشار دادن. رگ‌های دست هیراد بود و آب مقدس من که تو جیبم بود و شیشه‌اش شکسته بود.

دوتا از انگشتا رو آوردم بالا و طوری گاز گرفتم که برید، با خون روی زمین یه دایره کشیدم.

-تو مال این دنیا نیستی، تو پلید و وحشی هستی، به دنیای خودت برگرد، با نام خداوند یکتا به تو دستور میدم که به جهنم برگردی.

نرگال فریاد وحشیانه‌ای زد و به درون دایره کشیده شد.

رایا درحال سرفه کردن بود و هیراد اون طرف کلبه بی‌هوش بود.

(امیررایا)

پوف این هیراد کی از خواب بیدار می‌شه!

ای خدا!

نگاهی به اتاق بیمارستان کردم؛ یه دو روزی هست که اومدیم تهران، یعنی نمی‌دونم کی آورده رضاخان هم می‌گه نمی‌دونم.

پوف!



به یاد خاطرات گذشته درست قبل از اینکه به کمپ تبریز برم افتادم، یادش بخیر؛
توی خونه‌ی اجاره‌ای بودیم بابا از سیرک تا خونه می‌اومد می‌رفت.

و منم واسه کمپ تابستانه آماده می‌شدم.

یاد یه خاطره افتادم [درست روز قبل کمپم]؛ عروسی دختر همسایمون -صاحبخونه-
بود و مردونه رو انداخته بودن خونه‌ی ما [طبقه بالا] و قرار شد من توی اتاق خواب
بمونم تا مردها ناهارشون رو بخورن و برن. من تو اتاق خودم رو با کامپیوتر سرگرم
کردم. مهمونا کم کم وارد می‌شدن و من صداشون رو می‌شنیدم؛ همینطور اضافه
می‌شدن. قرار بود بیست‌وپنج نفر باشن اما الان نزدیک صد تا بودن! یا خدا! منم
قفل در اتاقم خراب بود و هر لحظه می‌ترسیدم که یکی بپره تو اتاق! از ترسم رفتم یه
بالشت انداختم پشت در که هرکی مثلاً خواست وارد اتاق شه، تلاشش بیهوده باشه!
هیچی، اومدم با استرس پشت کامپیوتر نشستم و اصلاً نفمهدم چیکار میکنم؛
همینجوری مشغول بودم که از تو پذیرایی صدای چندتا پسر بچه‌ی تخس رو شنیدم.
خدایا ارحمنی! شرارت از صداشون می‌بارید! مطمئن بودم فضولیشون گل می‌کنه و
میان سمت اتاق. اصلاً اجازه ندادن این فکر کامل به سرم خطور کنه! دیدم
دستگیره‌ی در داره بالا پایین میشه خدایا تو که دوسم داشتی، حالا چیکار کنم؟
چیکار نکنم؟ به سرعت پریز کامپیوتر رو کشیدم و پریدم تو حموم. خدارو شکر
بالشت کار خودش رو کرد و حداقل باعث شد چند ثانیه دیرتر وارد اتاق بشن. من تو
حموم چمباتمه زده بودم، چراغ هم خاموش بود و دستگیرش رو هم از داخل انداخته
بودم که وارد حموم نشن حداقل، والا! صداشون رو می‌شنیدم و حرص می‌خوردم!
خدا رو شکر همه چی رو جمع کرده بودم انداخته بودم تو کمد دیواری وگرنه باید
فاتحه‌شون رو می‌خوندم! آخه آدم اینقدر فضول؟! اینا ننه بابا ندارن که بهشون بگه
نکن زشته؟! همین جوری مثل بزن نشسته بودم روی دوتا پاهام [آخه یکی نیست بگه



مگه چهارتا پا داری که رو دوتاش نشست؟ [کف حموم خیس بود و نمی شد روی زمین نشست و اگر هم بلند می شدم سایه م از شیشه معلوم می شد! می شد با این روش اونا رو ترسوند اما می رفتن ننه باباشون رو [اگه داشتن!] صدا می کردن و آبروی نداشته می منم می رفت پی کارش! تصمیم گرفتم مثل بز، نه بز رو یه بار گفتم تکراری می شه! مثل مرغ پرکنده همون جا بشینم و به شانس و اقبال خودم لعنت بفرستم و صد البته به اون بچه های فضول و عمه هاشون! تو همین اوضاع اسفناک بودم که یهو در حموم تکون خورد! وای خدا اینا دیگه چه تخسایی هستن! اگه می شد با ژیلت خودکشی کرد حتماً این کارو می کردم ولی خدا رو شکر اون صحنه ی ترسناک تموم شد و به نظر رسید که از اتاق رفتن بیرون و در رو هم پشت سرشون بستن! نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم! پاهام بدجوری کرخت شده بود. آخرین باری که پاهام اینجوری شده بود چندسال پیش موقع آزمون عملی آمادگی دفاعی بود که آنقدر بشین پاشو رفتم تا نزدیکی مرز فلج شدن رسیدم! اما الان خدا رو شکر می کنم فقط پاهام درد گرفت و اتوبوسمون تصادف نکرد. بگذریم دستگیره ی در حموم رو آزاد کردم و در رو کشیدم طرف خودم. یه بار، دو بار، نمی اومد! از بیرون بسته بود، دهنتونو! معاینه فنی! دستگیره ی در رو از بیرون بسته بودن! چیکار می کردم؟ خدایا یه تیغ تیز محصولی از لامیران، نه! چندتا سوسک از تو چاه بفرست بالا من سگته رو کامل بزخم، نمی خوام خون راه بیفته. حال من رو تصور کنید تو اون لحظه؛ خودتون رو جای من بذارید. نشستم کف و حموم و بی توجه به خیسی کفش شروع کردم به گریه. ساعت تقریباً ۱۱:۳۰ بود و مهمونا قرار بود ساعت ۱ ناهار بخورن و بعدش برن! یعنی رسماً ۲ ساعتی رو تو حموم تاریک و مبهم زندونی بودم! کلید برکش هم بیرون بود و من دستم از بیرون کوتاه بود؛ تو همون حال و هوا واسه خودم افکار خنگولانه می ساختم که نکنه از چاه حموم ازدها بیاد بیرون، هری پاتر آخه این چه فکریه



می کنی تو منگول خان! نکنه بخوان بیان تو حموم ما دوش بگیرن؟ این دیگه آخرش بود! یهو یه فکری به سرم زد و تصمیم گرفتم مثل این فیلما با لباس برم زیر دوش! صحنه‌ی جالبی می‌شدا؛ خلاصه اون دو ساعت هم عمر مفید ما تو حموم گذشت و من خوابم برد که به گفته‌ی مامانم، بابا و مامانم اومدن تو اتاق و منو نیافتن، وقتی مامانم در حموم رو باز کرد جیخ کشید و من پریدم! مثل این فیلما شده بود وقتی در سلول رو باز می‌کنن و نور چشم زندونی رو می‌زنه! همونجوری شده بود. زیر ل**ب مثل زخمی‌ها گفتم:

- ما... ما..ن چی شنیدم؟

- مامان و زهرمار! چشمم روشن؛ دیگه کارت به جایی رسیده که خودکشی می‌کنی؟
اگه عاشقشش بودی چرا زودتر نگفتی؟

- عاشق کی مامان؟ چی میگی؟

- خودت می‌دونی منظورم شقایقه. [دختر همسایه که امروز عروسیش بود]

- شقایق کدومه مامان منو حبس کردن!

- پاشو پاشو واسه من فیلم بازی نکن، پسره ی‌الدنگ.

- مامان.

- مامان و زهر هلاهل! خودت رو جمع کن خرس گنده! بیا لباسات رو جمع کن یه دوش بگیر از این کثافت در بیای.

هیراد



درد بدی توی سرم پیچیده بود. احساس می کردم اطرافم رو حس می کنم! دور و اطرافم، یعنی کسایی که کنارمن. حتی نمی تونستم چشمام و باز کنم. درد سرم بیشتر می شد.

یاد وقتی افتادم که رفتیم توی اون کلبه. خدایا چی شد یه دفعه؟ چشمام رو باز کردم، رایا کنارم بود! با خوشحالی گفت:

-هیراد؟ خوبی؟

نمی تونستم حرف بزنم. دوباره چشمام رو بستم. رایا پرستار رو صدا کرد؛ پرستار گفت به خاطر ضربه ای که به سرش خورده ضریب هوشیش اومده پایین.

باورم نمی شه! حالم از جفتون بهم می خوره رضا و رایا؛ بدبختم کردید، حالا مامان و بابام چی می گن؟ هانیه خواهرم. خدایا!

رایا بازم گفت:

هیراد صدام رو می شنوی؟ اگه می شنوی دستت رو تکون بده!

هیچ واکنشی نشون ندادم. چنددقیقه بعد صدای رضا هم شنیدم.

رایا: ضریب هوشیش پایینه.

رضا: ای وای!

دستم رو گرفت و گفت:

-هیراد؟ هیراد خوبی؟

چیزی نگفتم؛ رضا پوفی کشید.



نمی‌خواستم حتی نگاهش کنم. چقدر بهش خوبی کردم؛ واقعاً قابل بخشش نیست این بشر! حیف واقعاً حیف!

چند دقیقه گذشت که صدای مامانم رو شنیدم! یه جوری که انگار انرژی بهم تزریق شده باشه چشمام رو باز کردم؛ مامان کنارم نشست و بامهربونی گفت:

-هیراد، خوبی عزیزم؟

به زور لبخند زدم. بعدشم هانیه اومد و گفت:

-داداشی خوبی؟

به اونم لبخند زدم. اما هنوزم نمی‌تونستم حرف بزنم! رایا و رضا داشتن با نگرانی نگاه می‌کردن.

با کلی زور تونستم بگم:

-خوبم!

مامانم با خوشحالی گفت:

-الهی قربونت برم!

بابا هم اومد؛ اونم با مهربونی یکم باهام حرف زد.

پرستار اومد و پانسمان سرم رو عوض کرد.

هانیه نشست روی صندلی کنار تخت و گفت:

-مگه قول ندادی زود بیای باهام درسام رو کار کنی؟

آره بهش یه همچین قولی داده بودم! آروم گفتم:



-امتحانات کی شروع می‌شن؟

-دوهفته دیگه!

-پس وقت داریم!

لبخندزد و گفت:

-تو فقط زود خوب شو!

بعدشم بلند شد و خداحافظی کرد. وقتی همشون رفتن رضا گفت:

-چرا برای ما زبون باز نمی‌کنی؟

چشمام رو بستم و چیزی نگفتم.

امیررضا

نمی‌دونم چطور اومدیم تهران ولی قبل از این که بی‌هوش بشم فهمیدم اون کلبه یه

جور گذرگاه برای اجنه‌ست که وارد دنیای ما بشن.

این هیرادم لال شده حرف نمی‌زنه.

-رایا، چقد کمپوتای این بدبخت رو می‌خوری؟

کارت اعتباریم رو در آوردم.

-بیا اینو بگیر برو بوفه برا من یه نسکافه بگیر.

رایا: خودت برو من حال ندارم.

-من پام شکسته، فعلا سالم ما تویی.

-عصا داری، با اون برو.



-بیا برو دیگه، اصلاً برا خودتم بگیر.

-رمزش؟

-۱۹۹۷

کارت رو گرفت و رفت. هیراد هم که دوباره وارد یه بعد دیگه شد. (خوابید) بیچاره خیلی ناجور پرت شد، دلم براش می سوزه؛ من فقط یه پام شکسته بود ولی اون یه پا و یه دست تازه سرشم ضرب دیده.

چند دقیقه ای می شد رایا رفته بود ولی هنوز نیومده بود. بلند شدم و عصا رو زدم زیر بغلم که برم سرویس.

توی راهرو خلوت بود و یه صدای ناجوری می اومد، یکی از لامپ ها، هی خاموش، روشن می شد.

کنار در یه اتاق چندتا سوسک جمع شده بودن، نه بیشتر از چندتا، تجربه بهم ثابت کرده بود اینقدر سوسک یه جا نشونه خوبی نیست!

در اتاق رو باز کردم و یه نگاه انداختم، یه پسر سر انگشتاش رو بریده بود و ستاره شیش پر می کشید، نزدیکش شدم.

-آقا پسر هرکاری می کنی، شاید بخوای بی خیال شی؟

نزدیک تر که شدم دیدم کل چشمش سفیده، بدون هیچ مردمکی!

-با اون موجودی حرف می زنی که دورن این جسمه.

صورتش با سرعت به طرف من چرخید و عربده کشیده؛ پشت پا دادم و محکم زدمش زمین و گرفتمش.



-با نام خداوند یکتا به تو دستور میدم که این جسم رد ترک کنی.

گردنبندم که روش نوشته بود الله رو در آوردم و روی پیشونیش فشار دادم. جیخ بلندی کشید و یه دود سیاه از توی دهنش بیرون اومد و پنجره شکست.

پسره: من کجام، اینجا چه خبره؟

-هیچی فقط زدی پنجره رو شکوندی.

از اتاق خارج شدم و به بستاری که دم در بود گفتم:

-کار اون بود، یارو روانیه.

به طرف سرویس حرکت کردم.

امیرایا

از اتاق بیرون رفتم.

همون لحظه نارسیس (خاله‌ام) ظاهر شد.

بدونه این که بهم نگاه کنه آروم گفت:

-زود کار رو انجام بده باید انتقام کتی رو بگیری زود..

و احساس خوبم غیب شد و از بین رفت و جاش رو اشک گرفت. همش تقصیر رضا

بود، اون مادرم رو کشت، اون!

با اخم رفتم توی یه اتاق پرستاری که کسی نبود. تمرکز کردم تا نزدیک‌ترین فرد به

اتاق رو با روحم تسخیر کنم، اها یه پسر!

و اون رو تسخیر کردم با روحم.



بعد که از جسم پسر برگشتم به جای خودم بی حال شدم اما خب نباید به ظاهر نشون بدم.

کلی خوراکی خریدم و برگشتم [البته نسکافه رو با حساب خودم]

زمانی که تو راه رو بودم، رضا رو دیدم که با عصا لنگان راه می‌رفت.

نمی‌دونم چرا ازش نه خوشم میاد نه نفرت!

اون خوراکی‌ها رو که دید با چشم‌های درشت گفت:

-اینجا رو که با حساب من که نخریدی؟

مثل مشنگ‌ها گفتم:

-خب... آره... فکر کنم.

اون فریاد کشید:

-بدبختم کردی! خدایا اون تنها پول من بود... باید تا ریال آخرش رو بدی...

با خنگی گفتم:

-ها؟

فریاد کشید:

-می‌کشمت رایا.

صدای پرستار اومد:

-آروم آقا اینجا بیمارستانه!



رضا برام خط و نشون کشید و لنگان به اتاق برگشت.

پوف، این پسر همیشه یه دنده اس ای خدا ای کاش مسأله انتقام نبود!

هیراد

تو خودم بودم که یهو رایا اومد تو اتاق؛ نگاهی بهش انداختم. کلی خوراکی خریده بود، عجب! گذاشتشون رو میز کنارم و گفت:

-چی می خوری؟

-هیچی.

-چرا؟ خب بخور یکم جون بگیری!

-نمی خوام! با پول رضا گرفتی؟

-اوهوم.

-بدبختش کردی. ترجیح میدم چیزی نخورم!

-مو کندن از خرس غنیمته!

-با خرس موافق نیستم.

چشمام رو بستم. سرم توی دستم بود و اعصابم خورد بود؛ یکم خودم رو تکون دادم.

رایا: کسی به گوشیم زنگ نزد؟

-من چه می دونم!

-خیلی سرد شدی هیراد!

-ولم کن تو رو خدا!



رایا نشست کنارم توی صندلی. بدبختیم اینه هیچکدوم از دوست دخترامم یه زنگ نزدن؛ چقد خوار شدم، لعنت به رضا.

ای خدا سپردمش به خودت!

رایا: از دست رضا ناراحتی؟

-تو دوباره فکرم رو خوندی؟

-آره!

-غلط کردی! الدنگ!

-آی چی می گی دیوانه!

-بدم میاد، بدم میاد.

یکم تمرکز کردم ببینم توی بیمارستان اتفاق خاصی پیش میاد یانه! شب که کم کم داشتم می خوابیدم چند نفر با ردای سفید اومدن کنارم؛ آروم بهم نزدیک شدن. قالب تهی کرده بودم که یه دفعه با صدای رضا به خودم اومدم:

رضا: بالاخره زبونت وا شد؟

رایا: آره حرف می زنه!

رضا با حرص بهش توپید:

-تو چرا اینقدر خنگی با اون پولا خوراکی خریدی؟

-راس میگه رایا... من که بمیرم از اون نمی خورم... پسشون بدین! هوم؟

امیررضا



رایا عوضی، حسابم رو خالی کردی! اینایی هم که جنگیریشون می‌کنم نمیان بگن خرت به چند من... این پسره به نظر پولدار می‌اومد، باید برم باهاش تصویبه حساب کنم.

رایا: به من فحش نده، کسی رو جنگیری کردی؟

-ببین رایا، سر این خرت و پرتا کلی ازت شاکیم، یه بار دیگه ذهنم رو بخون تا یکاری کنم عزرائیل رو به چشم ببینی.

-راستی دکتر راجب پات چی گفت؟

-گفت نشکسته فقط ترک برداشته، محض احتیاط دو هفته تو گچ باشه.

یکم از نسکافه خوردم. حس کردم یکی داره صدام می‌کنه، همون اول شناختمش! نسکافه رو روی میز گذاشتم و به سمت در حرکت کردم.

رایا: کجا؟

-سرویس.

-تو هم داغونیا!

-خفه بمیر، اونا رو هم بخورین... پولی که رفته دیگه برنمی‌گرده.

از اتاق خارج شدم و به طرف سرویس رفتم.

جلال: معلوم هست کجایی؟ می‌دونی چقدر بدبختی کشیدم؟

-این جسم خودته؟

-تغییر قیافه دادم.



- نمی‌دونستم تو هم می‌تونی از این کارا کنی.

- خیلی از اجنه می‌تونن، وایسا ببینم جریان این نیست. اجنه و شیاطین جهنمی دست بهم دادن تا به صورت کامل وارد دنیای شما بشن و انسان‌ها رو نابود کنن، من و چند نفر دیگه باهاشون مخالفت کردیم، اونا خواستن مارو بکشن. باید به ما کمک کنی.

- من خودم توی یه ون زندگی می‌کنم.

- خواهش می‌کنم، من همیشه قبل از اتفاق افتادن حادثه‌ای بهت گفتم فلان جا، فلان اتفاق می‌افته.

- فقط یکی دو بار بقیه‌اش هیراد پیش‌بینی می‌کرد. حالا چطور باید جلوی این رویداد رو بگیریم؟

- گذرگاه‌ها رو نابود کن، توی سراسر این دنیا.

- باشه، همین اطراف باش تا با رفیق‌ام حرف بزنم ببینم جایی براتون سراغ دارن.

- فقط سریع‌تر، قبل از این‌که پیدامون کنن.

از سرویس بیرون اومدم؛ کلی کار داریم که باید انجام بدیم ولی من پام تو گچه و هیراد هم داغونه.

امیرایا

بی‌شرفا می‌دونم چیکارتون کنم!

همون لحظه ماهایا ظاهر شد و تند تند گفت:



-ببین رایا، ادوین داخل بیمارستانه... اینجا دفن شده برو و آزادش کن... خونت رو بهش بده و بهش بفهمون که برادرش هستی... من زیاد وقت ندارم... برو آزادش کن نفرین رو هم بخون گیدن رو احضار کن... بذار رستاخیز بشه... شما به ادوین تا آخره ماجرا نیاز دارین! این بیمارستان دروازه گیدن هستش. دروازه ی بعدی... بعدی...

ببین، من بعداً میام!

رفت؛ لبخند شرارت‌باری زدم.

بلند که شدم هیراد گفت:

-کجا میری؟

-ای بابا، بس کن میرم پول این خاک بر سر رو بدم.

از اتاق که بیرون رفتم، درست دو قدم برداشتم که صدای جیغی شنیدم.

پوف! بیمارستان خیلی جای مزخرفیه.

از غریزه‌ام استفاده کردم. اوه اوه اینجا چقدر جادوی سیاه داره.

لبخندی زدم و به سمت بخش سردخانه حرکت کردم آخه از قرار معلوم اونجا راه مخفی به زیر زمین داره.

بین دو راهی مونده بودم چپ یا راست؟

کدوم از اون دوتا به زیرزمین راه داره؟

دوباره غریزه و سمت چپ! در قفل بود.

یاد فیلم هری پاتر افتادم.



به جای چوب جادو با دستم گفتم باز شو (دقیقا ورد رو یادم نیست)

راهرو خیلی تاریک بود اما با سعی و تلاش و

کلی استرس از پله ها پایین اومدم.

وای این زیر زمین که چیزی نداره؛ اوه به خدا این قبره، قبر ادوین، آره درسته.

صدها ساله که کسی نیومده و به برادرم سر نزده.

هر دو دستم رو روی قبر گذاشتم:

-هانراسامنرا

باز شد و دود سیاهی پخش شد.

یه پسر رنگ پریده نمایان شد. زیبا و بی نظیر پسری که در جنگ انسان ها، پریان و

شیاطین _ اون دورگه پریان و شیاطین بود _ سر نصف انسان ها و البته شیاطین

متقلب رو برید.

علم بسیاری به جادوگری و کیمیاگری داره!

اون دومین شیطان قوی بعد از نرگال هستش ولی در قرن ۱۲۰۰ میلادی به خواب رفت

و مادرم رو با درد اینکه فرزندش دیگه برنمی گرده تنها گذاشت و من به خودم جرات

میدم ادوین رو بیدار کنم و باهاش انتقام مامان رو بگیرم.

دستم رو با چاقوی همراهم بریدم و فیلم هندی راه انداختم:

-ادوین بیدار شو. (دستم رو نزدیک به لبش کردم) خواهش می کنم بیدار شو و ببین

که مامان رفته. (قطره قطره خون رو به دهانش راه دادم) بیدار شو ببین نرگال دخترش



رو فروخت و فراموش کرد (هیچ اتفاقی نیفتاده) خواهش می کنم ادوین، برادر. (ناگهان زمین لرزید و ادوین با ملحفه اش معلق شد.)

روی زمین ایستاد؛ سرش پایین بود و تکونی نمی خورد.

آهی کشیدم، بی فایده بود ماما سال ها همین کار رو کرد اما...

ادوین سرش رو بلند کرد آروم گفت:

-سلام.

وای خدا دارم خواب می بینم نه!؟

-تو دیگه کی هستی؟ آهان آریا... نه نه رایا آره... خوبی داداش؟

چشمام گرد شد. خمیازه ای کشید و گفت:

-مامان کجاست؟

آهی کشیدم ماجرا رو گفتم (بعدها می خوانین)

اون مثل بچه ها شروع به گریه کرد و بعد از یه ساعت آروم شد خواست بره رضا رو بکشه که من نداشتم و نقشه رو براش توضیح دادم اونم قبول کرد و ما با خونمون دایره رو کشیدیم و داخلش دوتا ستاره ی پنج پر کشیدم.

و منو اون طلسم رو خوندم و مطمئن شدم که گیدن یه رستاخیز درست می کنه.

از لباس های بیمارستان برای ادوین گرفتم و بردمش پیش بچه ها.

هیراد

به زور دستام رو بردم زیر سرم که یه دفعه رایا با یه پسر اومد تو!



با تعجب گفتم: این کیه؟

-داداشمه! ادوین؟ سلام کن!

ادوین سلام داد. معلوم بود گریه کرده! چه عجب بالاخره یه کی اومد من بتونم باهاش حال کنم! منم سلام کردم و رو به رایا گفتم:

- چرا لباساش مال بیمارستانه؟

-خب لباس گرفتم براش!

-آها.

آروم بلند شدم و نشستم. بچه هم اومد و کنارم رو صندلی نشست. بهش نگاه کردم؛ یه حسی بهم می گفت وجودش پیش رایا خوب نیست! یکم تمرکز کردم. رایا و رضا، داشتن جر و بحث می کردن.

یه چیز مثل چاقو می بینم! به خودم اومدم! وای نه، یه حس بدی دارم؛ یعنی چه اتفاقی می افته؟ رایا، رضا، اینا رو ولش کن. شب، اون آدما با ردای سفید! نکنه بیان سراغم؟ یه بلایی سرم بیارن؟ خدایا! خودت کمکم کن.

یکم خودم رو جا به جا کردم و از رایا پرسیدم:

-گوشیم کو؟

-نمی دونم.

-نکنه افتاده تو کلیسا؟

-نه، شاید تو ون باشه.



گوشیم نباشه انگار یه عضوی از بدنم کمه؛ درست مثل اسلحم! اسلحه؟! بازم
پرسیدم:

-کلمه کو؟

-بابات بردش.

-لعنتی.

-به دردم می خوره؟

-خب معلومه!

رایا شونه بالا انداخت.

به ادوین نگاه کردم؛ چقد گیجه! با تردید گفتم:

-تو می خوای کار مهمی انجام بدی رایا؟

-چطور؟ شاید برم دستشویی!

-نه احمق! یه کار دیگه که به خون مربوط باشه!

-نه.

-مطمئنی؟

-آره.

کاملاً تابلوئه داره جواب سربالا می ده.

کاش به خیر بگذره. گذشت و گذشت و شب شد.



کلی استرس این رو داشتم که بلایی سرم نیارن. با ترس طاق باز خوابیده بودم و به سقف زل زده بودم.

بعضی از مواقع صداهایی از بیرون می اومد. هیچ اتفاقی نیوفتاد. همه جا سوت و کور بود. کم کم داشت خوابم می برد؛ نباید بخوابم، به زور چشمام رو باز نگه داشته بودم و با هر تق کوچولویی ضربان قلبم می رفت رو هزار تا این که، خوابم برد!

چشمام رو که باز کردم صبح شده بود. همیشه دوس داشتم بخوابم بیشتر اما الان دیگه نه!

با تردید به دور و ورم نگاه کردم، هیچی نبود؛ هیچ اثری از وجود جونور نبود. به خودمم یه نگاه انداختم؛ همون آدم سابقم! اما نه، سرم درد می کنه، نه پام، نه کتفم! به زور نفسم رو دادم بیرون. چطور خوب شدم؟ اصلاً آگه دکترا و پرستارا بفهمن که می ندازنم بیرون!

رایا اومد تو. سعی کردم به هیچی فکر نکنم.

سلام داد و گفت: صبح بخیر!

چیزی نگفتم. گفت:

-دوباره لال شدی؟

-اعصاب ندارما، سر به سرم نذار مسخره.

در همین حین رضا هم اومد. باهاش حرف نزدم.

-علیک.



حوصله‌ی بحث کردن رو ندارم؛ وقتی جواب ندادم رایا گفت:

-ولش کن اعصاب نداره!

رضا گوشیم رو از جیبش درآورد و پرت کرد سمتم و گفت:

-خودش رو کشت از بس زنگ خورد.

توجهی به گوشی نکردم. بعدش هم اسلحم رو از جیبش درآورد! حتماً اینم می‌خواد پرت کنه! آره پرت کرد.

تو هوا بلند شدم و گرفتمش. با حرص گفتم:

-احمق، اگه ضامنش دربره چی؟

رضا: خب بره!

با حرص یه نگاه بهش انداختم که رفت بیرون.

رایا گفت: مگه تو کتفت درد نمی‌کنه؟

ای خدا لو دادم.

رایا با ابروهای بالا رفته نگام می‌کرد؛ منم چیزی نگفتم.

امیررضا

داخل ون شدم و نگاهی به جلال و دوستاش انداختم، ترس خاصی تو نگاهشون بود.

آخه شما که می‌ترسید غلط کردید که مخالفت کنید.

- فعلاً اینجا جاتون امنه، بعداً با دوستانم درباره‌تون حرف می‌زنم.



جلال: ممنونتم رفیق؛ فقط مواظب خودت باش اگه احتمالات رو در نظر بگیریم از صدتا یکی سالم بیرون میای.

-پس هنوز شانسی هست.

به سمت کمد رفتیم و در مخفی رو باز کردم و دوتا پنجه بوکس برداشتم و زیر کاپشنم قایم کردم؛ یه چاقو هم تو جیبم گذاشتم و طلسم محافظ رو هم برداشتم.
-اگه می‌خواین لطفم رو جبران کنید اسلحه‌هایی جور کنید که روی اجنه و شیاطین کار ساز باشه.

از ون اومدم بیرون و به سمت اتاق هیراد رفتم. هنوزم اخم کرده بودم، آخه مگه من پات رو شکستم؟

-هیراد، خوب گوش کن، اوضاع خیلی ناجوره! نه فقط اینجا، همه جا! کل کره زمین، شیاطین و اجنه می‌خوان انسان‌ها رو نابود کنن و به دنیای ما حکومت کنن.

هیراد: چیه باز می‌خوای کمکت کنم؟

-نه می‌خوام مراقب خودت باشی.

طلسم رو درآوردم و به دستش دادم.

-این طلسم با طلا حکاکی شده و قدرتش خیلی زیاده، ازت مراقب می‌کنه؛ فقط همیشه همراهت باشه. راجب ادوین هم حس خوبی ندارم.

از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون، یکم که جلوتر رفتم رایا رو دیدم و دستش رو گرفتم و بردمش توی سرویس.



-ببین، من باید گذرگاهها رو می‌بندم، شیاطین و اجنه می‌خوان ما رو نابود کنن. تو هم مراقب خودت و هیراد باش. راجب برادرتم حس خوبی ندارم.

چاقو رو در آوردم و به دستش دادم.

-مراقب باش.

رایا: منم هستم، یه چیزایی راجب این گذرگاه شنیدم، یه زیرزمین قدیمی که بسته شده. راه رو نشونت میدم.

پشت سر رایا حرکت کردم.

پس واقعا یه گذرگاه اینجا بود!

از پله‌ها پایین رفت و منم همراهیش کردم. خیلی تاریک بود و هیچ چیز رو نمی‌شد دید! هوا سرد شده بود و بدنم رعشه افتاده بود؛ نمی‌دونم بابت ترس بود یا سرما، خب اولین بارم بود که می‌خواستم یه گذرگاه رو نابود کنم.

به یه محوطه خیلی بزرگ و تاریک رسیدیم؛ وسط محوطه یه گودال بود.

-همین گودالس، نیروی عجیبی رو ازش حس می‌کنم؛ باید خرابش کنیم.

صدای بمی گفت:

-آره، ولی با اون کاری نداریم؛ فعلاً با تو کار داریم.

دقت کردم، صدای ادوین بود.

با سرعت به سمتم اومد و گلوم رو گرفت و بلندم کرد؛ پنجه بوکسا رو دستم کردم و محکم زدم تو صورتش که پرت شد یکم اونورتر، روی صورتش اثر پنچ بکس بود.

ادوین: چرا اثرش نمیره؟



-چون مخصوص شیاطین ساخته شده، اینا با نقره ساخته شده؛ دشمن ابدی شما.

رایا: از کجا فهمیدی؟

-از همون اول می دونستم.

بمب تایمری رو روی یک دقیقه گذاشتم و پرت کردم توی گودال، فقط به اندازه‌ای بود که گودال نابود بشه.

-من مادرتون رو نکشتم.

ادوین

دستام رو روی سرم گذاشتم.

از درد فریاد کشیدم؛ رضا با تعجب بهم نگاه می کرد.

نفس نفس می زدم و با صدایی گرفته گفتم:

-گذرگاه باز شد... از... از اینجا برید...

رضا عقب عقب رفت.

به چشمای رضا نگاهی کردم:

-مراقب تنها برادرم باش... اون تنها کسمه... من نمی تونم مرگ یه عزیز رو تحمل

کنم... اون تنها امیدمه... امید به دیداره ابدی...

طلسمی که برای نابودی گذرگاه بود رو خوندم.

گذرگاه دوم: برکه‌ی شیطان!



[افسانه برکه شیطان]

در این افسانه از زنی به نام «اولانا» سخن به میان آمده است. اولانا زنی جوان و زیبا از اهالی قبیله «بیرینجی» بود که به عقد پیرمردی محترم به نام «وارونو» که از بزرگان همان قبیله بود، در آمد. کمی پس از ازدواج این دو، قبیله تغییر مکان داد و به نزدیکی برکه آمد و در آن جا بود که مردی جوان و خوش چهره وارد زندگی اولانا شد. نام او «دایگا» بود. آنها به هم علاقه پیدا کرده بودند ولی از آنجا که به عقوبت این آشنایی آگاهی داشتند از قبیله فرار کردند و به سوی دره رفتند. بزرگان قبیله ها آنها را یافتند و گرفتند. ولی اولانا از دست آنها فرار کرد و خود را به درون آب های بی حرکت و ساکن برکه انداخت و دایگا را صدا زد و از او خواست که او هم به وی بپیوندد. همین که دایگا به درون آب افتاد فریادهای نگران و مضطرب «اولانا» برای محبوب از دست رفته اش، آب های آرام و ساکن را تبدیل به آب های خروشان و سرکش کرد و زمین از غم به لرزه در آمد. صخره های عظیم الجثه در اطراف برکه سر بر آوردند و اولانای گریان در میان آنها ناپدید شد.

طبق این افسانه کهن، روح اولانا هنوز نگهبان صخره های صیقلی برکه است و هنوز هم صدای نگران او که محبوبش را فرا می خواند، از آن شنیده می شود.

از آن زمان تاکنون مردان بسیاری در برکه شیطان افتاده و غرق شده اند. برخی از آنها با دیدن زیبایی های برک هوس شنا کرده اند اما پس از وارد شدن به آب های تند آن غرق شده اند. برخی دیگر از روی صخره های صیقلی به درون برکه افتاده اند. آنچه مسلم است و به ثبت رسیده آن می باشد که از سال ۱۹۵۹ تاکنون هفده مرد جان خود را در برکه شیطان از دست داده اند.



معدود افرادی که از سقوط به درون دریاچه جان سالم به در برده‌اند می‌گویند «نیرویی بسیار قوی آنها را به درون دریاچه کشیده است و به زیر آب‌های منجمدکننده آن فرو برده است». ساکنین منطقه هرگز نزدیک دریاچه نمی‌روند و آن را نفرین شده و خطرناک می‌دانند. اما با وجود تابلوهای بزرگ «خطر» توریست‌ها همچنان مسحور محیط جنگلی و زیبای آن شده و بی‌توجه به خطری که جانشان را تهدید می‌کند به برکه نزدیک می‌شوند.

بومیان معتقدند وقتی مردم به این محل بی‌احترامی کنند، برکه هم به آنها بی‌احترامی می‌کند. می‌گویند چند سال پیش جسد یک غریق از برکه بیرون کشیده شده بود، مردی از حاضران شروع به تمسخر افسانه بومیان کرد و با لگد تابلوی خطر را به طرفی انداخت. همان لحظه پای او روی تخته سنگ‌ها لیز خورد و مرد به درون برکه افتاد و غرق شد.

برکه شیطان» رودخانه و دریاچه کوچکی در نزدیکی «بابیندا» در شمال «کوبینزلند» استرالیاست که از نظر زیبایی طبیعی و بکر بودن چیزی کم ندارد. برکه‌ای به غایت زیبا که اطراف آن را صخره‌ها و تخته سنگ‌هایی صیقلی احاطه کرده‌اند و توجه هر انسانی را به سوی خود جلب می‌کنند.

اما بومیان منطقه، این برکه شگفت‌انگیز را برکه شیطان می‌نامند. زیرا معتقدند مکانی نفرین شده است. ساکنین این منطقه می‌گویند، «طبق افسانه‌های کهن نفرین یک زن جوان بومی بر سراسر برکه افتاده و آن را به مکانی برای مرگ مردان بدل ساخته است.»

هیراد



خیلی استرس داشتم. نمی دونم چرا! متنفرم از استرسای بیخودی؛ اما انگار بیخودی هم نبود! رضا آشفته اومد تو؛ پرسیدم:

-چت شده؟

گیج اومد و نشست روی صندلی. باز پرسیدم! با حرص گفت:

-ادوین و رایا قصد جونم رو کردن!

جا خوردم! حدس می زدم یه اتفاقی می خواد بیوفته! از یه طرف ناراحت برای اینکه مثلاً ما رفیق بودیم و از یه طرف خوشحال برای اینکه رضا یکم ادب شد. بلند شدم و گفتم:

-من به کمکت نیاز دارم. یه کاری کن پرستارا فکر کنن من خوبم و بیان پام رو از گچ دارن! زود!

با تعجب گفت: چرا؟

-نگفتم که سوال بپرسی؛ زود باش!

بلند شد و رفت. دو دقیقه بعد با یه پرستار برگشت. پرستار پام رو از گچ درآورد. زنگ زد به هانیه و گفتم لباسام رو بپاره. اونم چند دقیقه بعد آورد؛ خونمون نزدیک بیمارستان بود.

بعدش هم من و هانیه برگشتیم؛ تو راه یه پسر اومد سمتمون و رو به هانیه گفت:

-هه! دوس پسر پیدا کردی؟

هانیه با تعجب داشت نگاهش می کرد! با عصبانیت یقه پسر رو گرفتم و گفتم:

-تو کی باشی همچین حرفی می زنی؟



محکم هولش دادم که افتاد رو زمین؛ نشستم روش و چند تا مشت زدم توی صورتش.

هانیه با جیخ گفت:

-ولش کن کشتیش!

از جام بلند شدم و برزخی به هانیه نگاه کردم و دستش رو کشیدم و بردمش خونه. مامانم و بابام حسابی جا خوردن اما گفتم بچه ها کمکم کردن خوب شم؛ آخه می دونستن فراطبیعی ان!

به اتاقم رفتم؛ آخ که چقدر دلم براش تنگ شده! خوابیدم روی تختم و به رایا زنگ زدم. جواب نداد! به رضا زنگ زدم؛ اونم همینطور! به درک! بعد از عوض کردن لباسام گرفتم خوابیدم.

کفشام رو پوشیدم. مامانم اومد کنارم و گفت:

-کجا میری؟

-میرم به بچه ها سر بزئم.

-تو که می دونی بابات خوشش نمیاد ازشون!

-جناب سرهنگ از منم خوشش نمیاد. چه برسه به اونا!

پوفی کشید و گفت:

-اون کلت رو کجا می بری با خودت؟



-کلت یکی از اعضای بدنمه!

آروم طوری که بشنوه گفتم:

-مواظب باش هانیه از خونه بیرون نره!

-چرا؟ مگه ما مردیم تو محدودش می کنی؟

-مامان یه چیزی می دونم که میگم! خدافظ...

منتظر جوابش نمودم و از خونه زدم بیرون. رایا که اصلاً جواب نمی داد، سریع قطع می کرد. اما رضا بوق می خورد گوشیش. نکنه اتفاقی افتاده برایش؟ دوباره زنگ زدم:

-الو؟ سلام رضا! خوبی؟

-هیراد کجایی؟

-من؟ خب...

-زود باش بیا! ادوین مرده! گذرگاهم بسته شده.

امیرایا

(به دلیل صحنه های عاشقانه و هندی بازی سانسور شده است) «آخر رمان میگم چی شد»

[دو روز بعد]

داخل هواپیما بودیم.

ناامید از پنجره ی هواپیما به بیرون خیره شده بودم و آه می کشیدم و اشک می ریختم.
خیلی سخته نه؟ برادرت جلوی چشمت منفجر بشه؛ آه خدا.



ادوین: چرا داری گریه می کنی؟

من با تعجب برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم.

صحیح و سالم، روحه درسته؟

دستم رو نزدیک کردم به دستش، این که نرم و لطیف و...

مثل دخترا جیغ کشیدم:

-ادوین زنده ای؟

سرش رو تکون داد.

هیراد که هدفون روی گوشاش به اطراف توجه نداشت ولی رضا با تعجب به ادوین نگاه می کرد.

بعد کلی فیلم هندی و آبروریزی کنار رضا نشست.

توی فرودگاه استرالیا، کویینزلند بودیم.

با اون سه تا رفتیم هتل گرفتیم.

من نمی دونم چرا حتماً باید برکه ی شیطان توی کویینزلند باشه؟ پوف!

توی هتل بودیم و هیراد برای ادوین کلاس گذاشته بود و می گفت چطوری باید مخ زنی کنه.

ادوین هم با گنگی بهش خیره بود؛ بی چاره نمی فهمید هیراد چی می گه.

سلطان هم توی کتاباش غرق بود.



من چیکار می‌کنم؟ معلومه مگس می‌پروم.

چشمام رو بستم و به فکر فرورفتم.

صدای ادوین می‌اومد که التماس می‌کرد:

-خواهش می‌کنم... ولم کن من نمی‌خوام... بابا من توی این دوهزار سال زندگی به

دختری دست نزدم ولم کن... بابا ول...

فریاد کشید: ساکت شید... اه شما الدنگ‌ها همش یه نمونه هستید.

*امیرضا *

آشغالا نمی‌دارن کتابمون رو بخونیم. این هیراد هی داره فک می‌زنه، ادوین هم عین

بز داره نگاهش می‌کنه، فقط این رایا عین بدبختا یه گوشه نشسته.

رایا خنده‌ای کرد و گفت: چی می‌خونی؟

-جادوهای سیاه آفریقا.

همه به طرفم برگشتن.

هیراد: نگو که بقیه کتابات هم یه همچین چیزیه!

-همیشه که نباید کتابای جادو خوند.

رایا: سری قبل چی می‌خوندی؟

-طلسم‌های افسانه‌ای، خیلی قدیمی بود؛ با بدبختی گیر آوردم.

کتاب رو بستم و کنترل تلویزیون رو برداشتم.



هیراد: بزن سه.

-برادر من، اینجا کالیفرنیا، بزنی شبکه فوتبال نمی گیره.

ادوین: جان هرکی دوست داری، یه جوری بگیر سه، اینقدر در گوش من وز وز نکنه.

یه لحظه دلم برای ادوین سوخت. تلویزیون رو روشن کردم. با صحنه‌ای رو به رو شدم

که سریع تلویزیون رو خاموش کردم. همه زدن زیر خنده، منم برای اینکه این دوتا

روانی(هیراد و رایا) دوباره روشن نکنن، دوشاخش رو از پریز کشیدم.

-هیراد، ذهنت رو متمرکز کن بین چیزی حس می کنی؟

هیراد چشماش رو بست. بدنش شروع به عرق کردن کرد. یعنی ترسیده؟

-چی می بینی؟

هیراد: یه روستا با خونه‌های داغون و خراب، انگار متروکس. یه جنگل با درخت‌های

خیلی بزرگ، داخل جنگ تاریکه.

-برو سمت جنگل.

-یه مرد سیاه پوش از جنگل بیرون آومد.

-چه شکلیه؟

-صورت نداره.

سریع گرفتم و تکونش دادم. به حالت عادی برگشت و شروع به نفس نفس زدن کرد.

روی دستش بریدگی بود.

-اون روستا شده خونه اجنه، باید چندتا دعای محافظ قوی بنویسم.



رایا: خرکی بازی در نیارینا، تازه گچاتون رو باز کردن؛ هیراد هم هنوز لنگ می‌زنه.

هیراد

نشستم رو مبل و گفتم:

-راس میگه! من دیگه جنمش رو ندارم!

رضا: خاک تو سر تو!

-ببند دهنتو!

یکم که گذشت بحث سر این شد غذا بخوریم! رایا یه کلمه به رضا گفت تو حساب

می‌کنی؛ کارتم که تو کیف پولم بود رو درآوردم و دادم به رایا و گفتم:

-بیا الان اقدام به خودزنی می‌کنه! برو یه چیز بگیر.

رایا هم رفت بیرون؛ رفتم سمت رضا و گفتم:

-بدبخت اینجا از گشنگی سقط بشی کسی یه تفم روت نمی‌ندازه!

ادوین زد زیر خنده که رو کردم بهش:

-مرگ، من نگفتم تو بخندی!

اونم خنثی نگام کرد و چیزی نگفت. خیلی خوشم می‌اومد اذیتش کنم. رفتم سمت

پنجره و خطاب به رضا گفتم:

-سر کیسه رو یکم شل کن. الان ما ایرانی هستیم، تو آمریکا!

به بریدگی رو دستم نگاه کرد؛ زیاد عمیق نبود به خاطر همین بهش اهمیت ندادم

ولی خیلی می‌سوزه! رفتم دستشویی تا بشورمش. بعدش هم چسب زخم زدم روش و



تو آینه به خودم نگاه کردم؛ موهام رو خامه‌ای کوتاه کرده بودم. چشمام عادی بودن
دیگه همون قهوه‌ای با پوست گندمی.

بخدا من دارم تلف می‌شم. هی روزگار.

گوشی‌مم از ترس این‌که رومینگ بیوفته خاموش کرده بودم؛ والا خب من اینجا یه
دفعه یه قبض با مبلغ بالا بیاد اونور برا بابام. اون موقع خودمم می‌دونم زیاد حالم
خوب نمیشه و زندگی مته سابق نمیشه!

رفتم تو هال؛ رضا داشت کتاب می‌خوند. حالم کم کم داره بهم می‌خوره. نشستم
کنارش و گفتم:

-چی یاد می‌گیری از این کتاب؟

رضا: همون چیزایی رو که تو نه یاد گرفتی نه می‌گیری!

- در مورد آفریقا میل ندارم چیزی بدونم. خب... حالا کی میریم گذرگاه رو پیدا کنیم؟

رضا: اول باید ببینیم اجازه داریم بریم خونه وینچستر یا نه!

-ما رو کشوندی آمریکا حالا باید اجازه بگیری؟ پس کارت آس دل؟

رضا: به چند نفر هی اون رو نشون بدم؟ خب شک می‌کنن!

با لحن مسخره گفتم: آها!

رو کردم به ادوین! تو فکر بود. رایا هم اومد. کارتم رو داد بهم و گفت:

-رمزش رو نگفتی.

-فکر کردم. خوندی نه؟



خندید و گفت: آره.

غذا هم خریده بود. نشستیم و شروع کردیم به خوردن.

رضا: اینا حلالن؟

-ندونی مباحه! تو هم نمی‌دونی! بخور.

با تردید شروع به خوردن کرد!

امیررایا

استرس داشتم و نمی‌تونستم غذا بخورم.

بلند شدم و گفتم: من نمی‌خورم...

خواستم از اتاق بیرون برم که هیراد گفت:

-توش سم نریخته باشی؟

-بروبابا.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت آسانسور حرکت کردم یه احساسی داشتم انگار اینجا نجسه، یا ناخالصی داره.

وارد آسانسور که شدم یه زن با لباس راحتی وارد آسانسور شد.

با لبخند بهم نگاه می‌کرد.

منم با لبخند بهش نگاه کردم و تو ذهنم گفتم:

-ای نمیری زن به من نگاه نکن مگه من هلو هستم که با شیفتگی نگاهم می‌کنی دِ برگرد دیگه. ایش. (هاهاها)



آسانسور باز شد اون رفت بیرون کلا اینا راحت هستن توی اینجا.

خلاصه از هتل بیرون رفتم و دنباله ناخالصی گشتم.

از هر قسمت که دنبال می کردم نبود؛ اوف.

از یه فروشگاه رد شدم که صدای یه قهقهه‌ی شیطانی رو شنیدم.

پیدا کردم، درسته.

وارد فروشگاه شدم، شلوغ بود اما صدای قهقهه معلوم بود؛ یعنی برای من معلوم بود.

مردم رو زیر نظر گرفتم.

چیزی نفهمیدم توی ذهنشون همش چیزای روزمرگی بود.

از یه قسمت که رد شدم درست قسمت انبار (اون قسمت که بارها رو می‌ذارن)

صدای خنده از اونجا می‌اومد.

تو دلم برای اولین بار لعنت فرستادم به خودم که طلسم‌هام رو جا گذاشتم.

زود رفتم قسمت وسایل تحریر (یه فروشگاه زنجیره‌ای بود)

شروع به نقاشی کشیدن کردم:

یک دایره، یک مار، یک خورشید و یک ستاره‌ی پنج پر.

چهارده تا تند تند کشیدم.

بعد صلیبی که همیشه برای درست کردن آب مقدس استفاده می‌کنم (به دلیل اینکه

آب مقدس رو با صلیب درست کنید کم زحمت تره!)



اون چهارده طلسم رو زیر لباسم قایم کردم و زود یه بطری آب دزدیدم (ها ها مادرزادی ما دزدیم)

خلاصه با صلیب اب بطری رو آب مقدس کردم؛ کسی متوجه نشه من اینا رو دزدیدم!؟

رفتم پیشخوان پول دفتر و آب معدنی رو پرداخت کردم. (اونم به زور) وارد انبار شدم مردی با اخم گفت:
-آقا اینجا قسمت ممنوعه اس.

من یه برو بابایی گفتم و یکی از طلسمها رو پرتاب کردم و بلند فریاد زدم:
-دروازهی خدایان، باز شو ای الهه؛ من فرزند لوسیا نوهی نرگال هستم.
یک دایره مانند باز شد، پریدم داخلش.

بله این لاشخورها دارن دیواره جهنم رو می شکنن.

منم بی انصافی نکردم و دوتا از طلسمها رو پرتاب کردم و فریاد دیگه ای زدم:
-فعال سازی قدرت، انجام وظیفه!

ناگهان از یه انسان تبدیل به یه موجودی عجیب شدم با دوتا باله سیاه!
و یه طلسم دیگه پرتاب کردم:

-شمشیر مردگان، شمشیر دوزخ.

شمشیرم اومد روی دستم.



با لبخند اون شیاطین و جن های کثیف رو به جهنم فرستادم با هر ضربه به اونا ستاره‌ی پنج پر تشکیل میشد اونا به اون دنیا پرتاب می شدند.

خلاصه همشون رو کشتم ولی ناگهان یه دیو از داخل زمین بیروت اومد.

پوفی کشیدم فقط پنج طلسم واسم مونده بود چیکار کنم!

یک طلسم ممنوعه رو اجرا می کنم.

یه طلسم پرتاب کردم:

-حکم ارواح، رقص مردگان.

دور اون یه حلقه شکل گرفت و منفجر شد.

جنگیریم به پایان رسید، ناخالصی به پایان رسید.

با یه طلسم خودم رو برگردوندم به شکل آدمیزادم.

و با احضار دیگه‌ی دروازه برگشتم زمین. اوه اوه پلیس!

یه طلسم دیگه برداشتم تو دلم گفتم:

-دروازه به هتل.

و من اونجا بودم!

وارد اتاق که شدم همه بهم زل زدن. منم از درد، چشم غره رفتم.

رضا پرسید:

-کجا بودی؟

ناخواسته سرش فریاد کشیدم:



-کار تو رو انجام دادم شازده.

زود از اونا دور شدم و رفتم حموم (صفحه سیاه)

روی مبل دراز کشیده بودم و از درد کمرم زجر می کشیدم.

ادوین اومد نزدیکم و آرام گفت:

-طلسم قدرتت رو اجرا کردی؟

من فقط با درد گفتم: اره.

ادوین بلند شد و گفت:

-من برم طلسم درمانگر رو برات آماده کنم.

بعد از اینکه طلسم رو اجرا کرد من رفتم کتاب طلسم هام رو برداشتم و صفحه به

صفحه نگاه می کردم.

هیراد اومد بالا سرم و پرسید:

-این دیگه چیه؟

خواست برش داره من کتاب رو زود برداشتم و تند گفتم:

-هوی، دست نزن بهش این کتاب نفرین شده ست دست بهش بزنی دستت تا آخر

عمرت فلج میشه!

اون با تعجب نگاهم کرد:

-اونوقت تو چطور دست می زنی بهش؟



-چون این کتاب مخصوص خودمه؛ این کتاب مال خودمه؛ تا زمانی که با من عهد
نبندی نمی تونی بهش دست بزنی!

اون با بی خیالی گفت:

-مال خودت بابا.

رضا با تعجب اومد و گفت:

-میشه درباره ی کتاب به من بگی؟

من با لبخند گفتم:

-این طلسم ها برای انسان های عادی اثر نداره باید یه رگت حتما شیطان باشی ولی
خب اگه دوست داری بعداً میدم.

کلا غلط کردم که کتاب رو جلوی اینا باز کردم.

بعد از اینکه طلسم مخصوص محافظ رو برداشتم دادم به اون دوتا و گفتم:

-شما برید من حوصله ی نابود کردن گذرگاه رو ندارم.

رضا گفت:

-فردا می ریم فردا یکشنبه ست و اون روز بهتر هست.

سری تکون دادم.

ناگهان یاد یه خاطره خنده دار که توی یه سایت تلگرام خوندم افتادم.

همش لبخند روی لبم می اومد.

هیراد با خنده گفت:



-به چی فکر می کنی کلک؟

دیگه نتونستم تحمل کنم براش تعریف کردم.

"اکبر برعکس اسمش خیلی لاغر و نحیف بود. هر وقت اون رو می دیدم با خودم می گفتم الانه که بیفته و بمیره.

تو یکی از عروسی ها اصغر کسی که کار و بارش تو تهران بود، داشت از تهران تعریف می کرد؛ از بزرگیش و اتفاقات داخلش. مظفر هم سر و پا گوش بود.

اصغر از همه کس می گفت تا رسید به موضوعی که همه انگشت به دهن موندن. (اصغر رو می شناختم آدم خالی بندی بود.) اصغر گفت الان تو تهران مردایی هستند که به خودشون می رسن و می رن تو خیابونای بالای شهر همین جور کنار خیابون منتظر می موندن و بعد خانم های پولدار با ماشین های آن چنانی اونا رو سوار می کنن.

اکبر با صدای بلند گفت: نه!

اصغر: آره.

اکبر با اینکه خیلی لاغر بود صدای کلفتی داشت گفت:

-دروغ می گی... تو خودت دیدی؟

اصغر از صدای ناهنجار اکبر خندید و گفت:

-آره بابا کافیه بری توی خیابون قیطریه و جلو پارکش وایسی دو سوته تو رو سوار می کنند و می برند.

اکبر گفت:

-منم برم منو سوار می کنن و پول هم می دن؟



اصغر نیش خندی زد:

-آره بابا از خداشونه... تو که حتماً سیصد تومنی کاسب میشی.

لبخندی گوشه ل**ب مظفر گیر کرده، رفت توی فکر و خیال پردازی کرد.

یه مدتی اکبر رو نمی دیدم یکی دو هفته بعد از اون عروسی یه روز اون رو کنار دریا دیدم روی نیمکت بالا سد موج نشکن نشسته بود.

رفتم جلو و سلام کردم.

اکبر، اکبر همیشه نبود، یه نگاهی به من کرد و گفت:

-سلام

دست رو کتفش که رو شن ها بود گذاشتم و کنارش نشستم.

-خوبی اکبر؟

اکبر: بد نیستم.

-خوبم نیستی... راستی کجا بودی، نبودی؟

به من نگاهی کرد و گفت: تهران.

با تعجب گفتم: تهران؟

- آره... یادته شب عروسی میلاد، اصغر چی می گفت ؟

- از تهران می گفت.

- اونجایی که در مورد زن های پولدار گفت.

-بابا تو مگه اصغر و نمی شناسی اون یه خالی بنده بعد مثل برق گرفته.



بریده بریده گفتم: تو بخاطر حرفهای چرت جواد رفتی تهران؟!!

سرش رو پایین انداخت و گفت: آره.

-تو هم رفتی کنار خیابون وایسادی؟

- آره.

با تعجب گفتم:

-کسی هم تو رو سوار کرد؟

-ساعت دو بعد از ظهر رسیدم تهران؛ بعد رفتم اونجایی که جواد گفته بود.

-خب بقیش؟

ادامه داد: دو سه ساعتی اونجا کنار خیابون ایستادم ماشینهای مسافرکشی زیادی جلو پام ترمز میزند اما من نگاهشون نمی کردم.

-زنهایی که جواد حرفشون و می زد چی دیدی؟ برات واینستادن؟

-نه اما دیدم یه ماشین مدل بالا داره دنده عقب میاد. خوب نگاه کردم یه زن با عینک دودی رانندش بود. جلوم ایستاد و شیشه رو پایین کشید و زل زد به من کمی خجالت کشیدم ته دلم خوشحال شدم.

خانمه در ماشین باز کرد و گفت بشین. کمی مردد بودم اما سوار شدم و سلام کردم. خانمه یه نگاه چپ انداخت چیزی نگفت؛ من هم گفتم خب حالا می ریم خونه ای جایی اونجا با هم صحبت می کنیم. یه نیم ساعتی تو راه بودیم تا رسیدیم به برج بلند. سوار بر آسانسور طبقه ۲۳ پیاده شدیم.

خانمه در خونه و باز کرد و من رو برد تو اتاق گفت:



-تو آماده شو، الان میام.

در رو بست و من توی دلم عروسی بود. فقط لباس زیر تنم بود و منتظرش بودم حتی
دل دل می کردم اونا رو هم در بیارم.

در باز شد.

با تعجب گفتم : خب...

دیدم یه پسر هفت، هشت ساله اومدن تو اتاق.

گفتم: چی... یه پسر!؟

خجالت کشیدم و تو خودم جمع شدم پشت سرش خانمه اومد تو؛ گوش پسر رو
گرفت و با صدای بلند گفت:

-فرزاد، ببین، این آقا رو خوب نگاه کن ببین چقدر لاغر حالا تو غذا نخور توام مثل
این مرد لاغر مردنی می شی

بعد پرسش رو از اتاق بیرون کرد و به من گفت:

-لباست رو بپوش.

بیست هزار تومن از کیفش به من داد و گفت: برو.

می دونی اون لحظه خدا رو شکر کردم.

خیره به اکبر گفتم: چرا؟

- اگه همه لباسم رو در می آوردم چی؟

- آره بخدا جای شکر داره.



دیگه طاقت نداشتم و زدم زیر خنده و مظفر هم شروع کرد به خندیدن"

هیراد

زدم زیر خنده و گفتم:

-دهنتو!

بازم خندیدم؛ از بس خندیده بودم اشکم دراومد!

رایا هم داشت می خندید. رضا اومد و گفت:

-به چی می خندی؟

چیزی نگفتم. بعد از اینکه خندهم بند اومد رفتم تلویزیون رو روشن کردم؛ چیز

جالبی نشون نمی داد.

بلند شدم تا برم بیرون هوا بخورم. رفتم سمت آسانسور. یه مرد تقریباً سی ساله هم

اومد باهام. نمی دونم چرا اینقدر نگام می کرد! معذب شده بودم؛ تا گفت: شما ایرانی

هستی؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: بله! بهم می خوره؟

خندید و گفت: آدم هموطن خودش رو می شناسه!

با هم دست دادیم. با لبخند گفت:

-چند روزه که اومدید اینجا؟

-یه روزه!

-کالیفرنیا خوبه؟



-آره خب.

-خوش می گذره؟

-بد نیست!

بازم نگاهش رو روی خودم حس کردم! سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که با دیدن قیافش قالب تهی کردم! چشمش سفید شده بودن! با صدای دورگه گفت:

-منو می شناسی هیراد؟

تا به خودم پیام با نیرویی کوبیده شدم به دیوار آسانسور! چشمم سیاهی رفت. چیزی رو حس نمی کردم تا اینکه انگار اومدم توی یه دنیای دیگه! همه جا با دیوارای سیمانی پوشیده شده بود و یه مرد با ردای سفید رو به روم بود!

-به به؟ شریک قاتل و رفیق مقتول؟

با ترس بهش زل زده بودم. ای خدا این چی می خواد؟ لبخند زد و گفت:

-رایا بهم گفت به درد می خوری!

-از جون من چی می خوای؟

-هیچی! فقط یکم کمک...

-من با تو و امثال تو کاری ندارم!

غضبناک نگاهم کرد و گفت:

-تو الان بین مرگ و زندگی هستی. می تونم کاری کنم دیگه به جسمت برنگردی، پس گوش کن!



با شنیدن مرگ و زندگی جا خوردم، نه من نباید بمیرم!--خیلی خب باشه!

لبخند زد و گفت:

-پس باید همه‌ی کارایی رو که بهت می‌گم مو به مو انجام بدی! اما فقط با یه اشتباه و تلنگر می‌میری!

آب دهنم رو قورت دادم؛ خواستم چیزی بگم که یه دفعه برگشتم. خونه بودم.

رضا هم نشست به اوینم بودن.

اوه خدایا چقدر گذشته یعنی!؟

امیررضا

به سمت در رفتم، خواستم بازش کنم که هیراد گفت: کجا؟

-میرم سیگار بگیرم.

-منم میام.

از اتاق خارج شدم، پشت سرم هیراد اومد.

توی پیاده رو در حال حرکت بودیم.

هیراد: ون چی شد؟

-امشب میرسه، فردا هم می‌ریم دنبال گذرگاه.

یه صدای جیغ شنیدم، اول فکر کردم توهم زدم ولی خیلی واقعی‌تر از این حرفا بود.

-یه صدای جیغ نیومد؟



هیراد: آره، از اونجا میاد.

به یه خونه اشاره کرد؛ به سمت خونه رفتیم. خونه داغونی بود، در خونه نیمه باز بود، یه نگاهی به داخل خونه انداختم.

یه مرد مثل روانیا افتاده بود به جون یه دختر بچه. یهو یه دختر بچه دیگه خودش رو انداخت روی اون یکی، دیگه نتونستم تحمل کنم. در رو باز کردم و رفتم سمت مرده و یه مشت محکم زدم تو صورتش که پرت شد رو زمین؛ بلند شد و یه چاقو در آورد و بهم حمله کرد. جاخالی دادم و مچ دستش رو گرفتم و با سرعت بهش پشت پا دادم که نقش بر زمین شد. چاقوش رو برداشتم و پشت کاپشنم مخفیش کردم.

-یه بار دیگه این بچه ها رو بزن تا از زندگی پشیمون بشی.

از اون خونه اومدم بیرون پشت سرم هیراد بیرون اومد.

هیراد: هی چیکار می کنی؟

بی محل به هیراد به سمت هتل حرکت کردم.

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم؛ وقتی اون صحنه رو دیدم یاد بچگیم افتادم، یاد اون آشغالی که اسم خودش رو پدر گذاشته بود، هی بهم بد و بیراه می گفت و با کمر بند می افتاد به جونم؛ یاد خواهرم افتادم که هی خودش رو سپر من می کرد که صدمه نبینم. من جواب محبتاش رو چی دادم؟ از خونه فرار کردم و اون رو با اون هیولا تنها گذاشتم؛ بعدها با کلی بدبختی شمارش رو گیر آوردم ولی جرات نکردم بهش زنگ بزنم، اصلا اگه زنگ می زدم چی می گفتم؟

گوشیم رو درآوردم و به شماره سیما نگاه کردم (خواهر امیررضا) می خواستم زنگ بزنم ولی یه چیزی مانع می شد، نمی دونم چی؟ عذاب وجدان؟ ترس؟ واقعاً نمی دونم!



در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل. چند لحظه بعد من هیراد اومد تو اتاق، همه یه جورى نگام می کردن.

هیراد: معلوم هست چته؟

با بی حوصلگی خودم رو انداختم روی تخت.

رایا: هیراد، بی خیال شو، بذار یکم آرامش داشته باشه.

ادوین: رضا، تو نمی تونی از واقعیت فرار کنی من نمی دونم چته ولی می دونم یه اتفاق تلخ برات رخ داده، باید باهاش مواجه بشی.

نمی دونم چیکار کنم، شاید ادوین راست بگه، باید باهاش مواجه بشم.

هیراد

نمی دونم چرا ولی احساس می کنم دلم برای رضا می سوزه! مواجه شدن با اون چیزی که نمی خواد. من حتی از مرگم می ترسم که حقه! بی حوصله نشستم روی مبل. خیلی سعی می کنم باهاش حرف بزنم اما نمی شه! لامصب، بیخیال.

خیلی دلم برای مامان و بابام تنگ شده! همش آرزو می کنم زودتر برگردیم. اینا هم که حالا حالاها دنبال گذرگاهن!

رایا نشست جلوم و گفت:

-حوصلت سر رفته! نه؟

-آره.

-منم همین طور.

-آها. کاش زودتر برگردیم!



چیزی نگفت. یاد اون مرده افتادم. وقتی رفتم توی یه دنیای دیگه! بین مرگ و زندگی؛

مرده گفت رایا بهم گفته به درد می خوری!

تو فکر بودم که رایا گفت:

-حرفاش رو جدی بگیر! اون دروغ گفته!

-پس می دونی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون دشمن منه!

....-

- اصلاً به حرفاش توجه نکن!

-ولی اون گفت می کشمت!

-خودم مواظبتم!

مکت کردم و گفتم:

-خیلی محبت آمیز گفتمی! یه لحظه فکر کردم دخترم!

-همون طور که می دونی من گرایشی به موجود ماده ندارم!

با خنده گفتم: تا آخر عمر... مجرد می مونی؟

-آره!

-یعنی نی نی نمی خوای؟

-خب معلومه که نه!



-آخی... حیفی که! یکی بهت بگه بابا رایا بده؟

-بابا رایا بد نیس... مشکل زنهست که می خواد بگه عزیزم!

-آخی.

-منم خوشم نمیاد!

-مامانتم از نوه خوشش نمیاد؟

چیزی نگفت. راستی مامانش مرده که! برای اینکه درستش کنم گفتم: ادوین دوس

نداره عمو بشه؟

-من نمی دونم! بچم میشه بچه شیطان...

-خب خودتم بچه شیطانی!

-خیلی خب...

-کیف داره نه؟

-هیراد بسه! مگه بچه ی پلیس بودن کیف داره؟

-آره! پس نداره؟

-داره؟

-آره.

-خوبه.

-خیلی. تو خوبی؟

خنثی نگاه کرد و گفت:



-تو آدم رو دیوانه می کنی!

خندیدم و چیزی نگفتم.

امیرایا

نگاه خنثی به همه انداختم.

وای خدا بابای ادوین این وسط چیکار می کنه؟

پوفی کشیدم و بی اهمیت به اونا برای سومین بار در روز رفتم حموم.

اومدم بیرون که هیراد با خنده گفت:

-بخدا تو دختری.

شونه ای بالا انداختم.

رفتم سمت ساکم وسایلام رو برداشتم که دوباره هیراد پرسید:

-اون محلول چیه؟

پوفی کشیدم و با اخم گفتم:

-آب جاودانگی برای غسل... می خوای؟

اون با دهن باز گفت:

-نگو مگه کم یاب نیست؟ شنیدم خیلی گرون هم هست توی بازار جادوگرا.

شونه ای بالا انداختم:

-توی قلمروی نرگال یه جلگه هست... آب جاودانگی اگه می خوای بگم برات بیارن؟

آروم گفتم:



-بهش فکر می‌کنم.

ادوین اونور ریز ریز می‌خندید. منم زود برگشتم حموم.

بعد از اینکه اومدم بیرون لباس‌های مخصوص مراقب هم رو به تن کردم.

مراقب رو بسیار انجام میدم چون اگه چاکراهام

رسوب کنه نمی‌تونم به دنیای شیاطین راه پیدا کنم. (یعنی نمی‌تونم روحم رو انتقال

بدم)

اکثراً غذاهای سبزیجاتی می‌خورم.

رضا هم بعضی وقت‌ها مراقب انجام میده ولی هیراد ماهی یه بار.

ادوین نیاز نداره، چون انسان نیست.

بعد از نیم ساعت مراقب بلند شدم و خواستم الکی بگیرم بخوابم که برم قلمروی

پریان و ساموئل رو پیدا کنم و بگیرم تا می‌تونم کتکش بزنم!

ولی رضا اومد گفت:

- بیاین برای برنامه ریزی، اصلاً مدارای ما رو نمی‌کنه.. (خخخ)

امیررضا

رفته بودم بیرون هوا خوری ولی بیشتر دلم گرفت.

فعلاً باید روی گذرگاه تمرکز کنم؛ از یه خیابون خلوت می‌گذشتم که یهو سیم‌های برق

کنده شد و به طرف من اومد.



محاصره شده بودم، اینا دیگه چین؟

-به نام خداوند یکتا، آب مقدس، خون انسان!

شروع کردم به گفتن اسم‌های خدا در هر دین و اشیاء مقدس، کم کم داشتن فاصله می‌گرفتن؛ با سرعت از بینشون گذشتم و تا هتل دویدم. آخه کی نیمه شب میره بیرون هوا خوری؟

در رو مثل هیراد باز کردم. (در رو نابود کردم)

رایا: بابا مثل آدم بیا تو.

-شاید باورتون نشه ولی سیم‌های برق من رو محاصره کرده بودن و الان هم دنبالم اومدن؛ سریع پاشید، آب مقدس و رنگ فشاری هم بردارید.

جمع و جورشون کردم و با هم روی پشت بوم هتل رفتیم.

رنگ رو برداشتم و یه ستاره هشت پر کشیدم و وسطش یه ستاره پنج پر و یه دایره دورش.

هیرا: این چیه؟

-تله شیاطین.

آب مقدس رو برداشت و دور تا دور دو ستاره ریختم.

رایا: چی دنبالمونه؟

-میشه اینقدر سوال نپرسی؟

هیراد: خب بلندمون کردی گفتم سیم برق دنبالت.



-باشه، باشه؛ یه شیطان درجه متوسط به اسم فورسیفر، هرچیزی که به برق ربط داشته باشه رو کنترل می‌کنه. گاهی اوقات طوفان به همراه داره. از روی پشت بوم دقت کردم. کل شهر برقش در نوسان داشت. یهو یه پیش خدمت وارد پشت بوم شد و همین‌جور که داشت به ما نزدیک می‌شد، تغییر قیافه داد و بازم چشماش تمام سیاه شده بود. وارد ستاره که شد، سریع فندک کشیدم و روی آب مقدسی که ریخته بودم گرفتم، دور تا دور تله آتیش گرفت و فورسیفر نمی‌تونست از جاش حرکت کنه. شروع کردم به خوندن وردی که مستقیم ببرتش جهنم. تغییر قیافه داد و شبیه پدرم شد. بازم به کارم ادامه دادم و چشمام رو بستم تا گمراه نشم. یه صدای نازک و پر درد گفت: -امیر کمکم کن. با حیرت چشمام رو باز کردم، سیما بود. (البته به شکل بچگی) و اون به اصطلاح پدر محکم گرفت بودش. پدر: یادته ولش کردی و رفتی؟ سیما: کمکم کن. دیگه مغزم از کار افتاده بود. -بچه‌ها متاسفم، دیگه نمی‌تونم ولش کنم. شروع کردم به خوندن وردی که تله رو بشکنه. رایا: رضا اون خواهرت نیست، اون نیست.



با این حرف اشک از چشمم روان شد.

فریاد زدم:

-فکر کردی به چیزی می‌رسی؟ برو به جهنم و به نرگال و لوسیفر و بقیه از طرف من،
بگو برید به درک.

آروم و پر از غم گفتم:

-سیما، میام دنبالت. این آشغال رو می‌فرستم جهنم و میام دنبالت.

شروع کردم به خوندن ورد.

یه ستون گرد و آتشین دورش پیچید و اون رو به جهنم فرستاد.

خودم رو روی زمین انداختم و مثل بچه‌های دو ساله شروع کردم به گریه کردن. درد
داشتم، انگار قفسه سینه‌ام داشت از جا در می‌اومد.

هیراد

رفتم سمت رضا و کنارش زانو زدم و گفتم:

-رضا؟ بسه!

چیزی نگفت و به گریه کردن ادامه داد. رایا و ادوینم داشتن با ناراحتی نگاهش
می‌کردن؛ واقعاً دلم سوخت برایش.

با اینکه خیلی بد کرده اما خب، بالاخره رفیقیم! بعد از کلی گریه کردن رضا رفتیم
خونه. رضا که رفت خوابید و بقیمون روی مبل کز کرده بودیم. بیچاره رضا، چقدر
باباش عذابش داده! تقریباً برام گفته بود یه چیزایی از وقتی که پیش باباش زندگی
می‌کرده. واقعاً داستانش ناراحت کننده بوده. توی خودم بودم که صدای راه رفتن



واضح یه نفر رو شنیدم. تلقین کردم حتماً رضاس؛ اما اون که از اتاقش بیرون نیومده بود! به اطرافم نگاه کردم؛ ادوین و رایا هم تو خودشون بودن! صدای پا نزدیک تر می شد! با ترس گفتم:

- شما هم می شنوین؟!

رایا با تعجب گفت: چی رو؟

- صدای پا رو!

تعجب کرده بودن. با ترس بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. یه صدا مثل افتادن یه چیزی اومد! روی زمین یه رد باریک خون کشیده شده بود! انگار با انگشت کشیده بودنش. نشستم و به زیر میز نگاه کردم؛ چیزی نبود، رد خون همونجا تموم می شد! صدای رایا از پشت سرم اومد: چی شده؟

بلند شدم و گفتم: ببین رد خون رو!

با تعجب به رد خون نگاه کرد. رضا هم بیدار شد و اومد. هممون مونده بودیم که این مال چیه! کار شیاطین؟ رضا عصبی گفت: کار خودشه! کار بابامه.

- چرا یه همچنین کاری رو کرده؟

رضا: نمی دونم.

- من صدای پا می شنیدم. بعدشم اومدم و دیدم اینجا اینجوریه!

رضا: پیش بینی کن بین چه اتفاقی داره برای خواهرم می افته!



تمرکز کردم. بابای رضا رو دیدم؛ وحشیانه داشت موهای سیما رو می کشید و با خودش روی زمین می کشوندش. -بابات... داره موهای سیما رو می کشه! داره با خودش می بردش!

سیما بی هوش بود. دستاش بسته شده بودن و مچش کبود بود، یکم گذشت؛ بابای رضا سیما رو به یه درخت بسته بود. سیما دست و پا می زد و گریه می کرد. باباش رفت سمتش و با یه چاقو گوشه های لبش رو برید. بعدشم با سوزن و نخ سفید ل*ب*ا*ش رو بهم دوخت. دیگه نمی تونستم این صحنه ها رو تحمل کنم. چشمام رو باز کردم. به میز تکیه دادم. رضا با ناراحتی گفت: چی شد؟

-سیما... اون داشت سیما رو با خودش می برد.

رضا عصبی دستش رو برد لای موهایش و گفت: وای...

ترجیح دادم در مورد دوختن ل*ب*ا*ش چیزی نگم. بیچاره سیما، اون فقط یه بچه س! چطور باباش می تونه اینقدر اذیتش کنه؟ سیما الان باید از رضا هم بزرگتر باشه پس چرا شبیه بچه هاست؟

رضا دوباره رفت توی اتاقش. رایا گفت:

-درمورد اینکه باباش لبای سیما رو دوخت چیزی نگو به رضا!

سرم رو تکون دادم.

توی ستاره ی هشت پر مونده بودیم و چندتا جن قد کوتاه محاصرمون کرده بودن! با ترس زل زده بودم بهشون! رضا داشت دعا می خوند. نمی دونستم چیکار کنم. اون جنا این قدر زشت بودن که ترسناک شده بودن. رضا دعاش رو تموم کرد و آب مقدس



رو پاشید بهشون! اونا جیخ زدن و دود شدن رفتن هوا! خودم رو از ستاره پرت کردم بیرون و گفتم:

-جنای خارجی چرا اینقدر زشتن؟

رضا: جن خارجی و ایرانی نداره؛ همشون یکین!

-من که تو ایران همچین چیزی ندیدم!

ادوین: این جنا خیلی خطرناکن! آدم رو می کشن! در اکثر موارد هم می خورنش!

آب دهنم رو به زور قورت دادم؛ با اینکه توی خونه بودیم بازم امنیت نداشتیم. رایا دوباره رفت سمت حموم! منم گفتم:

-واقعاً بعد از محاصره کردن جنا حموم نیازه؟

رایا: حموم همیشه نیازه!

شونه هام رو بالا انداختم. با اینکه اصلاً به صلیب اعتقادی نداشتیم نمی دونم چرا انداخته بودم گردنم! آخه صلیب که اصلاً اعتباری نداره. دکمه ی اول پیره نم رو باز کردم. به ادوین نگاه کردم. داشت با تعجب به من نگاه می کرد!

-چی؟!

-همیشه این قدر از جن میترسی؟

-پس چی؟ باید خوشحال بشم وقتی می بینمشون؟

-خب نه دیگه این قدر...

-ببین! من نه دورگه ام، نه بچه ی شیطانم! دوتا زن و مرد به عنوان مادرو پدرمم ایران

منتظرمن! نمی تونم طعمه رو بدم به گربه!



شونه بالا انداخت و رفت.

امیرایا

ذهن خوانیم کار دستم داده بود!

هر ثانیه یاد اون دختر می افتم و انگار داره التماس می کنه برگردیم.

و هر لحظه چهره اش به خصوص چشماش، منو دیوونه کرده!

از طرفی این احساس خیلی غیرمنتظره ست؛ شاید دارم دیوانگی می کنم اما کلا دارم از هر طرف یه پس گردنی می خورم.

زمانی که داشتیم پیاده روی می کردیم هیراد رو کنار کشیدم.

-هیراد، تو می دونی رضا سیما رو چقدر دوست داره؟

هیراد: خیلی... از اونجایی که اون تمام عمرش از پدرش کتک می خورد و خواهرش سپرش می شد؛ تو اگه بودی احساس مسئولیت نمی کردی؟

سری تگون دادم و از اونا دور شدم.

یعنی عقب تر راه می رفتم.

یه احساس ناراحتی و استرس داشتم؛ نه از ماموریت، نه امکان نداره؛ من همچین آدمیم؟

نه من آدم نیستم که همچین هم باشم.

آهی کشیدم و خدا رو شکر کردم که هیچ کدوم از اینا جز ادوین سر به زیر، نمی تونن ذهن من رو بخونن وگرنه رضا تا الان من رو کشته بود.



داشتیم به دکه نزدیک می شدیم که رضا وایساد.

برگشت سمت ادوین و گفت:

-تو برو پشت صخره نباید دیده بشی... می دونی که!؟

ادوین فقط سری تکون داد و رفت.

رو به من کرد و ادامه داد:

-تو هم قایم شو.

منم به ادوین پیوستم.

ادوین که انگار این روزا حوصله نداره، نه زیاد حرف می زنه و نه می خنده فقط سرش

رو تکون میده؛ شک ندارم که اتفاقی افتاده!

از داخل کیفم دفترچه ام رو درآوردم و شروع به نوشتن کردم، شاید به یه طلسمی

برسم!

امیررضا

فقط می خواستم زودتر این گذرگاه رو ببندم و برگردم تهران، می خواستم برم پیش

سیما و ازش عذرخواهی کنم؛ حتما خیلی بهش سخت گذشته.

نمی دونم چرا ولی آب مقدس رو با یکم از خون خودم با بنزین مخلوت کردم گفتم

شاید روی ارواح خبیث تاثیر بیشتری بذاره چون هم از آتیش میترسن و هم از

مقدسات.

به سمت هیراد رفتم.



-هیراد، با همون روش‌هایی که رایا بهت یاد داد سعی کن روح نگهبان این برکه رو احضار کنی؛ یکم از برکه دورش کن، منم ترتیب برکه رو می‌دم.

هیراد: خیالت راحت، خودم ترتیبش رو می‌دم.

به سمت رایا و ادوین رفتم.

-شما دوتا از دور مراقب هیراد باشین، البته بصورت نامحسوس.

رایا: می‌خوای من باهات بیام.

یه لبخند زدم و گفتم:

-این‌کار رو بسپر به من، فقط مراقب خودتون باشید.

نمی‌دونم چرا ولی انگار لبخندم نمی‌خواست پاک بشه؛ پشت بوته‌ها قایم شدم و هیراد کارش رو شروع کرد.

هیراد: من جسمم رو به تو می‌دم، من رو تسخیر کن و انتقامت رو از همه بگیر. فقط نمی‌خوام اینجا تسخیر بشم، می‌خوام دقیق وسط اون روستا تسخیر بشم، پس بیا اونجا من رو تسخیر کن.

وقتی حسابی دور شدن بنزینا رو برداشتم و دور تا دور برکه ریختم و یه سیگار در آوردم و به وسیله فندک روشنش کردم؛ یه پک ازش زدم و فندک رو کنار برکه انداختم.

دور تا دور برکه آتیش گرفت، چند تا نارنجک برداشتم و ضامنش رو کشیدم و انداختم وسط برکه؛ دوباره همین کار رو تکرار کردم ولی این دفعه کناره برکه انداختم. هیچی از برکه نمود، انگار کار موفقیت‌آمیز بود.



یه صدای جیخ وحشتناک اومد، نفهمیدم چی شد که چشمام تار شد و پلکام روی هم افتاد.

پلکام روی هم قفل شده بود و نمی‌تونستم از هم بازشون کنم. صداها مبهم بود؛ ناگهان شقیقه‌هام وحشتناک تیر کشید، با دو دست فشارشون دادم و از ته دل جیخ کشیدم.

دردش که آروم شد، آروم چشمام رو باز کردم.

توی بیمارستان بودم؛ خدا رو شکر فقط سرم باند پیچی بود. یه دکتر هی چرت و پرت در گوشم می‌گفت.

-من حالم خوبه، فقط بگین کجام؟ دوستانم کجان؟

دکتر: دوستانتون رفتن نمازخونه، شما تهرانید! سه روزه بی‌هوشید و علائم حیاتیتون ضعیف بود؛ آروم باشین لطفاً.

سرنگ رو خالی کرد تو دستم؛ اگه تهرانم یعنی همه چیزی به خوبی پیش رفته. روی اون یکی دستم سنگینی حس کردم؛ یه پرستار داشت با سرم و سرم رفت و سرم به دستم فشار می‌آورد.

از اون نگاه‌های ترسناکم تحویلش دادم که خندید.

-چته؟

پرستار یه آینه از جیبش درآورد و بهم داد، به خودم نگاه کردم، رنگم سفید شده بود و دور چشمام کبود شده بود. موهام هم هر تار یه طرف سیخ بود.



- برو بیرون می خوام بخوابم؛ آینه تو قبل اینکه مرخص بشم بهت می دم.

با خنده از اتاق بیرون رفت. یه چیزی عجیب بود، من هیچ وقت اینقدر راحت با کسی حرف نمی زدم چرا با پرستار صمیمی حرف زدم؟

هیراد

از نمازخونه اومدم بیرون و رفتم تو اتاق رضا. مثل سیندرلا یه آینه گرفته بود دستش و داشت بهش نگاه می کرد! با خنده گفتم: حالت چطوره؟
-خوبم.

-اوه! چه عجب یه بار مثل آدم جوابم رو دادی!

کنارش رو صندلی نشستم و گفتم:

-این آینه رو از کجا آوردی سیندرلا؟

-پرستار بهم داد!

-پرستار داده خودت رو نگاه کنی؟

-آره!

با تعجب نگاه کردم! این چرا این قدر خوب شده؟ پوزخندی زدم و گفتم:

-می بینم که خوبی!

-آره.

بلند شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم و گفتم:

-داشتم تسخیر می شدم حس خوبی بهم دست داده بود!



-به سرت نزنه از این کارا کنی!

-باشه.

از اتاقش اومدم بیرون. رفتم توی حیاط بیمارستان؛ ادوین هم بود! این بشر رو نمی تونم نبینم؟ بی توجه بهش نشستم رو صندلی. اونم بی توجه به من رفت! ضایح هم خودتونید! یاد صلیبی که رایا تولدم داده بود بهم افتادم! آخرین بار خونمون بود. به احتمال زیاد هانیه الان گم و گورش کرده؛ گفتم هانیه! چقدر دلم براش تنگ شده! فکر نکنید از اون داداشای تعصبی ام ها؛ نه، مرده و غیرتش (تف تو غیرت اون مردی که دوست دختر داره!) عجب افکار مسخره ای! والا دوست دخترام دیگه ازم خبری نمی گیرن؛ بدبختا نمی دونن من رفته بودم کالیفرنیا! به درک؛ دیگه پیشیزی برام ارزش ندارن! بلند شدم و دوباره رفتم تو اتاق رضا. رایا و ادوینم بودن و داشتن حرف می زدن؛ به رضا گفتم:

-حالت خوبه؟ می تونیم بریم خونه؟

رضا: من نمی دونم! از دکتر پرستارا بپرس!

-لوس بی مزه! یکم مرد باش!

ادوین: مرد کسیه که با حال بدش میره خونه؟

-فکر نکنم تو چیزی دربارهش بدونی بچه!

بی خیالش شدم و نشستم. دستم رو بردم لای موهام؛ حس سبکی می کردم. واقعاً

نمی دونم چرا! چند روزی هم بود خبری از جن و روح و مردن زنده شدن نبود!

امیرایا



نمی‌دونم چرا همش از موهام بدم می‌اومد چند بار تو نمازخونه کم مونده بود فریاد بکشم.

بدجوری حرصی شده بودم و چند باری به ادوین متلک انداختم بی‌چاره فقط گفت:
-تو راس می‌گی.

الان که تو اتاق بودم کارای رضا رو اعصابم بود و احتیاج شدیدی به حموم داشتم با اینکه دیشب حموم بودم اما (بچه سوسول و وسواسی خودتونین) خلاصه بگم از همه چیز عصبی بودم.

هیراد رو دیدم که هی رژه می‌رفت، به به لاغر شده. (دوس دارم به شما چه؟ هیز هم خودتونین)

بگذریم؛ بلند شدم و رو به روی رضا و ایسادم مثل بچه مظلوما نگاهم کرد. ناخواسته زدم زیر خنده.

آخه رضا و مظلومیت؟

نچ نداریم، همیشه، امکان نداره؛ باید حتما شق القمر شده باشه!

بعد از این که دلمون خوش شد با لبخند دلیرانه با تحکم گفتم:

-آق رئیس ما باس از این گروه رفع زحمت کنیم... دو هفته‌ی دیگه مرخصیم تموم میشه و من، تو سیرک آبرو و مقام دارم. نمی‌خوام از بین بره و... خودتون می‌دونین دیگه... حالا بگذریم حق ما رو بدید که رفع زحمت کنیم.

چرا مثل دخترا لبش رو غنچه کرده؟

ناخواسته گفتم:



-خواهر جونم پولم رو بده...

اون فقط سری تکون داد و رو به هیراد کرد:

-هیراد، عزیزم برو یه تومن برای آقا رایا بکش.

می بینم ما رو راحت انداخت بیرون به جهنم من که زیاد از گروه خوشم نمیاد میرم همون رمالی رو انجام می دم والا!

خلاصه هیراد با یه چشم غره رسید بانکی رو بهم داد و منم دست ادوین رو گرفتم و رفتیم بیرون.

سوار جنسیس کوپه ی ۲۰۱۳ مشکیم شدم.

چشمم خورد به یه دختر که داشت جیخ می کشید و بلند بلند زجه می زد:

-چرا داری همچین می کنی؟ مگه من زنت نیستم؟ (جیخ کشید) لعنتی چقدر

خ**یا*نت؟ مگه من چیکارت کردم که باید پیام بچه ی زن دومت رو نگهداری کنم ها؟ لعنتی مگه من چقدر توان دارم...

مرد که از دو کیلومتری معلوم بود از این بچه پولدارایی که باباش به این روز در آورده. (از اونایی که باباش بهش پول میده خودش تن به کار نمیده فقط میره خوشگذرونی.)

مرد: ببین من به حرفای مزخرفت اهمیت نمی دم بهتره بری خونه بابات... فعلاً.

و رفتش داخله بیمارستان؛ دختر نشست رو زمین و گریه می کرد یه نمه دختره آشنا بود!

انگار...

نمی دونم ولش.



ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

ای بابا چرا همش یاد دختره می افتم؟

اه؛ راه نرفته رو برگشتم و رو به ادوین کردم:

-ای بابا مثل این که باید قید زندگی آرامش رو بزنیم برگردیم...

دوباره برگشتیم، هیراد با تعجب نگاهم می کرد.

من الکی گفتم دلم براشون تنگ شده ولی دلم می خواست یه فرصت بدم ببینم رضا

چی تو سرشه. رو به رضا کردم:

-من برمی گردم سیرک و تا یه ماه که تهرانیم من سیرکم فردا میام؛ ولی خب من شبا

تو کوپه نمی خوابم... فعلاً بای.

هیراد

رایا برای دومین بار ترکمون کرد! نشستم پیش رضا و گفتم: رضا؟ خوبی؟

-چطور؟

-همین طوری. احساس می کنم آپدیت شدی، مهربون شدی!

مشت زد به پام و گفت:

-برو بابا! بهتون رو میدان پررو می شنید!

شونه بالا انداختم. خدایی اخلاقش خوب شده! نمی دونم آمپولی چیزی زدن بهش؟

حتما می پرسم اگه دلیلش اونا بودن می گیرم هی خالی می کنم تو گردنش! آخه خیلی

خوشم میاد سرنگ خالی کنم تو گردن یکی! نمی دونم چرا. بعد از کلی به رضا

فهموندم باید برم خونه؛ اونم ریلکس من رو راهی کرد (خیلی ریلکس!) به خونه



رسیدم. بابام از کالیفرنیا پرسید و مامانم گفت لاغر شدی؛ هانیه هم هنوز باهام قهر بود. نمی دونم چی کار کردم. زدمش؟ غرورش رو شکوندم؟ آبروش رو بردم؟ اصلاً بی خیال؛ به این دخترا نباید اعتماد کرد!

بعد از صرف شام بسیار لذیذ مادر گرام رفتم تو اتاقم برا کپه‌ی مرگ! و به سرعت خوابم برد.

کمپوتا رو گذاشتم کنار میز رضا و گفتم: خوبی؟

-آره! خوبم.

نشستم کنارش و گفتم:

-می بینم که آخرش خودم و خودت موندیم؟!

-آره.

-هه... خوبه که می دونی!

-منظورت چیه؟

تکیه دادم به صندلی و گفتم: هیچی... منظور خاصی نداشتم!

-آها.

-کی مرخص می شی؟

-شاید فردا!

-امیدوارم فردا باشه!



-پیش بینی کن رضا رایا داره چیکار می کنه!

با تعجب گفتم: بد نگذره؟ امر دیگه ای نیست؟

-خواهش می کنم هیراد!

چشم ازش گرفتم و گفتم: تمرکز ندارم!

-خواهش می کنم!

-ای بابا، می گم تمرکز ندارم خب..

-تمرکز کن!

-چرا می خوای بدونی اون داره چیکار می کنه؟

-خب همین جوری!

با پوزخند گفتم: دلالت قانع کننده نبود!

دیگه چیزی نگفت. چند دقیقه بعد یه پرستار اومد. با لبخند بهمون سلام داد. رضا

با لبخند جوابش رو داد! جان؟ عجب. با هم یکم حرف زدن. رضا هم مثل منگلا

داشت نگاهش می کرد. واقعاً نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده!

دوتاشون با تعجب نگام کردن. بلند شدم و گفتم: ببخشید... ببخشید!

امیررضا

پرده ها کشیده بود، در هم معمولی بود و شیشه نداشت. باید فرصت رو غنیمت

بشمرم.

-هیراد، کاپشنم کجاست؟



هیراد: همین جاها باید باشه، آها ایناهاش.

-دست کن تو جیب راستش، یه شیشه توش هست.

-این سرخه؟

-آره.

شیشه رو ازش گرفتم، خودم رو زدم به ناتوانی و شیشه رو طرف پرستار گرفتم.

-دستام بی حسه، میشه اینو باز کنی.

پرستار: البته.

در شیشه رو باز کرد، سرش گیج رفت و افتاد. خدا رو شکر شیشه کوچیک بود و

وقتی خورد زمین صدای زیادی نداد چاقوم رو در آوردم و به طرفش رفتم. سر

آستینش رو بالا زدم و طلسم حبس رو کشیدم. (طلسمی که تسخیر کننده رو در

جسم تسخیر شده حبس می کنه).

هیراد: احمق روانی چیکار می کنی؟

-نگران نباش؛ این لیلا فاطمی پرستار این بخش نیست. یه فرشته جسم لیلا رو

تسخیر کرده، به خاطر همین این قدر باهوش صمیمی شدم. باید بفهمم چرا اون کار

رو کرده، چرا مراقبمون بوده.

فرشته: این چی بود؟

-چیزی که فرشته ها بهش آلرژی دارن، هوای جهنم.

-این چیه روی دستم؟



-دست تو نه، اون دست لیلا فاطمیه؛ تو جسمش رو تسخیر کردی منم تو رو تو این جسم حبس کردم. وقتی آزادت می‌کنم که همه چیز رو بگی، تازه باید کمکون هم بکنی خانم فرشته!

-اسم آمانیه، من یه فرشته غریبم؛ وقتی کالیفرنیا بودین فهمیدم می‌خواین جلوی تاریکی مثل شما چند نفر دیدم ولی جدی نبودن و آخر فرار کردن، تصمیم گرفتم کمکتون کنم. تو تقریباً مرده بود. اگه کمکت نکرده بودم، الان توی قبر خوابیده بودی ولی از کجا فهمیدی من لیلا نیستم؟

قیافم وارفت وقتی اینا رو شنیدم. هیراد هم دست کمی از من نداشت. یه سره داشته تعقیبمون می‌کرده؛ تازه گذاشته آسیب ببینیم بعد به دادمون برسه، این دیگه کیه؟
-اولین بارم بود با یک نفر که تازه دیدم این قدر صمیمی می‌شدم. تازه من قیافه واقعی‌ات رو می‌بینم، با روی کارتت فرق داره.

آمانی: چطور می‌بینی؟

هیراد: من که همون روی کارته رو می‌بینم.

-آزادت می‌کنم، دیگه خواستی پیش ما بیای با جسم خودت بیا و دیگران رو تسخیر نکن.

طلسم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و وارد محوطه بیمارستان شدم. یه دختر بچه ۱۶-۱۷ ساله روی نیمکت نشسته بود و حیات نداشت. (روح بود) رفتم کنارش نشستم.

-مردن درد داره؟

دختر: می‌تونن من رو ببینی؟



-آره، من با بقیه فرق دارم. نگفتی درد داره؟

-این قدر سریع شد که متوجه نشدم درد داره یا نه.

با آسمون خیره شدم. با خودت عهد کردم که بعد این که مرخص شدم. برم پیش

سیما و ازش معذرت خواهی کنم؛ مرگ یبار، شیون یبار!

امیرایا

ردای مشکیم رو به تن کردم.

موهام رو دم اسبی بستم.

پشت میز نشستم به گوی فال گیریم نگاه کردم و بعد به کارت های تاروت!

من از حدود یازده سالگی شروع به یادگیری تاروت کردم! اولین قدم، آشنایی با معانی

کارت های تاروت بود و اوایل با بررسی و خوندن مطلب های زیاد فارسی و انگلیسی به

یک دید جامع و کلی از فال تاروت رسیدم و به مرور زمان طی این سال ها طبق

تجربیات و دانشی که داشتم شروع به نوشتن تعبیر و معنی کارت های تاروت به

صورت کارت به کارت کردم و حالا یک دفتر کامل از تعبیرها و معنی های کارت های

تاروت دارم که می تونم سر مردم بی چاره رو کلاه بذارم.

کارت های تاروت کبیر شامل ۲۲ کارت مجزاست که پایه و اساس تاروت رو تشکیل

می ده.

به ۲۲ کارت تاروت کبیر "خال حکم" هم گفته می شه. کارت های تاروت کبیر از ۰ تا ۲۱

شماره گذاری شده که شماره صفر اون کارت "ابله" و شماره ۲۱ اون کارت "جهان"

هستش. در آخر ۲۲ کارت تاروت کبیر به همراه معنی و مفاهیم های خاص هستش.



کارت‌های تاروت خیلی اهمیت خاصی توی فال‌گیری داره ولی خب معنوی هم هست. برای فهمیدن چیزهایی که درون زندگی اتفاق می‌افته، گزینه‌ای بسیار موثر هست. حالا گوی بلورین به چه دردم می‌خوره؟ گوی بلورین بهم کمک می‌کنه که بهش خیره بشم البته این گوی بلورین واقعی نیس؛ هر وقت که مثلاً می‌خوام بهش خیره بشم به ذهن مشتريم نفوذ می‌کنم و همه‌ی اطلاعات طرف رو می‌گیرم. (البته بگم من از گوی بلورین که از بهترین بلور ها هست استفاده نمیکنم چون من به جادوی اون نیاز ندارم من خودم یه پا ذهن خوانم)

تفاوت فال قهوه با فالگیری گوی بلورین: در پیشگویی گوی بلورین من باید استعداد بسیار فوق العاده داشته باشم چون پیشگویی گوی بلورین کار هر کسی نیست (ولی من استعدادش رو دارم، بله ما اینیم) اما توی فال قهوه در اکثر موارد می‌تونم به پیشگویی پردازم البته فال قهوه هم به استعداد خاصی احتیاج داره ولی نه به اندازه پیشگویی گوی بلورین. (که اینم دارم هاها)

در گوی بلورین من باید بخارها رو توی گوی ببینم ولی در فال قهوه باید اشکال ناشی از قهوه‌های باقی مانده در ته ظرف رو بخونم. توی گوی بلورین ممکن هست این اشکال به مقدار کمی تغییر کنه در حالی که در فال قهوه تا زمانی که به کف فنجان انگشت نزنم اشکال مورد نظر تغییر نمی‌کنه. در پیشگویی گوی بلورین نباید جای اون رو تغییر بدم و حتما باید میز گرد باشه ولی در فال قهوه می‌تونم فنجون رو چرخوند و شکل میز تاثیری نداره. در فال قهوه در صورت ندیدن چیزی در اون امکان انگشت زدن و تغییر اون هست ولی توی گوی بلورین نمی‌تونم خودم اون رو تغییر بدم. من از روی گوی پیشرفته‌تر و معمولاً اتفاقات آینده رو واضح‌تر می‌گم.



در فال قهوه فقط می‌تونم آینده‌ی کسی رو پیش‌بینی کنم که قهوه رو خورده. در گوی بلورین شکل‌هایی که من می‌بینم همون واقعیت زندگی هست که از طریق این گوی به من اعلام می‌شه و من براساس اون‌ها پیشگویی می‌کنم ولی در فال قهوه شکلی که در فنجان شکل می‌گیره با استفاده از خیالات و تخیلات من تعبیر می‌شن و شکلی از واقعیت موجود در حال حاضر رو ندارن.

همون لحظات بود که یه دختر وارد شد.

دختری تپل و بامزه که به زور ۲۰ سال می‌رسید.

جلوم نشست و منم ادب رو به کار بردم:

-سلام خانوم، بفرمایید.

دختر با خجالت تو جاش وول می‌خورد.

-من آدرینا رضاییان هستم همون دختری که به همکارتون زنگ زد.

سری تکون دادم، بهش اشاره زدم:

-لطف می‌کنین دوباره درخواستتون رو بیان کنین؟

-می‌خواستم بدونم کاری که می‌خوام اتفاق بیفته واقعاً اتفاق می‌افته؟

بدونه کارت هم از ذهنش خوندم، پوف مسئله عشق و عاشقی همیشگی.

کارت‌ها رو، رو به روش گرفتم و با یه لهن خاص گفتم:

-چهار تا بردار... قبلش نیت کن.

چهارتا برداشت.



ازش گرفتم. یکیش قلبی بود که توش شمشیر رفته بود براش تفسیر کردم.

-خدایی... اشک... غم... یک بحرانی از وضعیت... ناسازگاری و مشاجره... و... شکست.

رنگ دخترک پرید.

دومی رو برداشتم:

-خبری از آینده... و... خبری از گذشته... یکی خوش... و دیگری بد... بستگی به شانست داره.

سومی رو برداشتم:

-حس بی کفایت و شهوانی... موقعیت مادی... احساسات عاری از مهربانی... بی احترامی به دیگران.

آخری رو برداشتم:

-اتفاقات غیر منتظره... سقوط احساسات... فهمیدن موضوع غیر قابل منتظره... و ضربه‌ی ناگهانی.

تموم که شد دیدم دخترک داره اشک می‌ریزه جا خوردم پرسیدم: چی شده؟

سری تکون داد و از کیفش یه پنجاه تومنی درآورد داد و خواست بره بلند گفتم: وایسا.

با خودکاری که خونم توش بود براش یه طلسم خوش شانسی نوشتم. البته تا ده سال دوام داره بهش گفتم هیچ وقت از خودش دور نکنه.

اونم با سر پذیرفت.



وقتی که رفت خواستم خمیازه بکشم که یه مرد با لباس ها پلیس وارد شد خمیازه ام کلا از بین رفت و جاش یه تعجب موند تو دلم گفتم: وای.

تو ماشین پلیس بودیم که ناگهان یه چیزی به ماشین اصابت کرد و ماشین چپ کرد.

به زور از ماشین بیرون اومدم که احساس کردم بی حس شده بدنم.

باورم نمی شه رضا، نه نه امکان نداره؛ اون یه جعلیه.

توان تکون خوردن نداشتم اونم با لبخند نزدیکم می شد.

هر لحظه یاد اون فالگیری می افتادم.

تو دستش یه شمشیر بسیار بلند بود، هر قدم که نزدیکم می شد استرس و وحشت وجودم رو می گرفت.

اومد جلوم من حتی توان حرف زدنم نداشتم.

رضا با لبخند گفت:

-پسر کارت تمومه... هاهها... برو پیش مامان و خواهرت...

و شمشیر رو تا آخر داخل شکمم کرد. ده بار پشت سر هم و من دیگه هیچی رو احساس نمی کردم.

ولم کرد.

و بلند بلند خندید.



و از اونجا دور شد. طلسم که شکست انگار تمام دردهای دنیا سرم ریخت.

احساس می کردم هیچ حسی به بدنم ندارم.

تنها قدرتم رو برای تِلپاتی به هیراد استفاده کردم.

آروم زمزمه کردم:

-م... من رفتنی... ش... شدم.

و دنیا تیره و تار شد.

احساس می کردم یه شخص روحم رو از جسمم جدا کرده سبک شده بودم.

چشمام رو باز کردم، مادر با لباس سفید مثل پری بالا سرم بود.

لبخندی زدم و آخرین حرفم رو زدم:

-خدانگهدار... زندگی.

...

امیررضا

باید برم پیش سیما، باید ازش عذرخواهی کنم، دیگه تحمل ندارم.

آدرس می خورد به یه آپارتمان نوساز. در ورودی باز بود و منم از فرصت استفاده کردم

و رفتم داخل و وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه سوم رو لمس کردم.

از آسانسور خارج شدم و رفتم طرف واحد ۳۴ و زنگ زدم بعد چند ثانیه یه دختر بچه

تقربا دوازده ساله در رو باز کرد.



یعنی این کوچولو خواهرزادمه، اشکم داشت بیرون می اومد؛ می خواستم بپریم و بغلش کنم ولی فکر کنم قبل از معرفی ناجور می شد.

بغضم رو خوردم و با یه لبخند گفتم:

-سلام کوچولو خوبی؟ مامانت خونس؟

-بله، الان صداش می کنم.

رفت داخل و بعد چند ثانیه سیما اومد دم در؛ خیلی تغییر کرده بود. خیره خیره داشت نگاهم می کرد.

-سیما من...

نذاشت حرفم رو کامل بگم و پرید و بغلم کرد. دیگه نتوستم جلوی بغضم رو بگیرم و شروع کردم به گریه کردن.

سیما: کجا بودی این همه سال؟ همیشه نگران بودم که نکنه گرفتاری، جای خواب نداری، کل تهران رو دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم، بیا تو.

دستم رو کشید و همراه خودش برد، اصلاً فکر نمی کردم همچین عکس العملی نشون بده. با این حال باز درحال گریه کردن بودم.

- من رو ببخش، با اون وحشی تنهات گذاشتم و رفتم.

حالت صورتش تغییر کرد.

- راستش بابا فقط با تو اون برخوردی رو می کرد فکر کنم خودت بدونی چرا! بابا با من خوب بود.

-کی ازدواج کردی؟



- دوازده سالی می شه، دخترم رو دیدی؟ اسمش فاطمه س، نه سالشه.

پس حدسم اشتباه بود.

- شوهرت کجاست؟

- دو سال پیش توی یه تصادف تنهامون گذاشت و رفت.

یه لحظه سیما بغض کرد.

- اون به اصطلاح پدر کجاست؟

- یه سال بعد اینکه رفتی اونم رفت پیش مامان.

دارم کم کم نگران می شم، اصلاً با پیشگویی هیراد جور در نیامد، این فقط یه معنی

میده، یه نفر می خواسته که ما برگردیم ایران و به کارمون ادامه ندیم.

همین لحظه تلفنم زنگ خورد، هیراد بود.

-الو، سلام.

هیراد: رضا، رضا کجایی؟

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

-رایا، رایا رو کشتن.

دستم شل شد و گوشی از دستم افتاد و اشک از چشمم جاری شد. شاید زیاد تو

سر هم می زدیم ولی باز هم مثل برادر بودیم.

نمی ذارم قاتلت آب خوش از گلوش پایین بره، خودم نابودش می کنم!

ادوین



روی تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم صدا هنوز صدای تو می پیچد .

هنوز اون نگاه پریشونش از جلوی چشمم نمی ره کنار

خون داداش من به خاطر چند تا بی لیاقت ریخته شد .

ولی من نمی دارم باید تقاص پس بدن؛ هیراد و رضا داداش منو کشتن حالا منم باید انتقامشون رو بگیرم؛ به هر قیمتی که شده.

از روی تختم بلند شدم ولی ناگهان با سرگیجه ای که بهم وارد شد دوباره نشستم

دلیل سرگیجه های این اواخر رو نمی فهمم شاید از روح بیمارمه، نمی دونم!

دوباره سیخ کردم بلند شم و موفق هم شدم. دستم رو به لبه ی تخت گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

الان بهتر بود یکم از معجون سحرآمیز بخورم تا سر پا نگهم داره. صندلی میز

ناهارخوری رو کشیدم و روش نشستم لیوانم رو روی میز گذاشتم.

و به فکر فرو رفتم بهتر بود برای انتقام از شیطان کمک بگیرم. کلافه دستی به موهایم کشیدم و به سمت پنجره ی بزرگ خونه رفتم.

لیوان اکسیرم رو سر کشیدم و به بیرون خیره شدم عجب دنیایی شده؛ دنیایی که لحظه هاش هم سرد شده.

امیررضا

این ادوین زده به سرش، اومده گیر داده به من و هیراد که برادرم رو شما کشتین.

-آروم باش، شاید سخته باشه ولی برای تو تنها نیست؛ برای ما هم سخته، برای من، برای هیراد، اون مثل برادرمون بود.



ادوین: خفه شو، تو همه چیز رو می دونستی، چون پسر یه شیطان بود کشتیش.

-اگه به این دلیل مسخره باشه، باید خیلی وقته پیش می کشتمش.

هیراد: ببین ادوین، شاید واقعاً برادر نبودیم ولی کمتر از برادر هم نبودیم، لطفاً یکم آرام باشه.

ادوین: ساکت باش، نمی تونم آرام باشم، یه صدایی تو سرم می گه شما رو بکشم.

-به صدای توی سرت بگو مقصر اصلی رو می کشم.

یهو ساکت شد و دیگه حرفی نزد. به یه نقطه خیره شده بود و من من کردن های زیر ل**ب می کرد.

رو به روش رفتم و دستم رو گذاشتم روی شونه هاش.

- انتقام می گیریم، با هم انتقام می گیریم. تک تک شیاطین رو می کشیم!

هیراد: ولی مگه نمی گن بخشش بهتر از انتقامه؟ دارم گیج میشم؟

ادوین: انتقام می گیریم. هیچ چیز نمی تونه جلوم رو بگیره.

-نه، انتقام می گیریم، هیراد این حرفا مال بچه هاس.

هیراد چهره اش خیلی خنثی شده، یعنی چرا اینجوری شده؟!

هیراد: شاید ما هم باید بمیریم.

مخم سوت کشید، چرا هیراد باید همچین حرفی بزنه؟ کسی که همیشه از مرگ

می ترسید، اینقدر خونسرد داره میگه باید بمیریم.

هیراد: رضا!



اشک از چشماش سرازیر شد.

-رضا، نمی‌خوام بمیرم. می‌خوام زندگی کنم.

-پس باهاش رو به رو شو، تا از کنارت رد شه.

امیررایا

برعکس گفته‌های انسان‌ها درمورد جهنم، جهنم سردترین جای دنیاست.

تاریک، سرد و غمگین! شاید من اشتباه می‌کنم اما مگه می‌شه اشتباه کرد؟

برای منی که هر چقدر خودم رو بکشم هیچ‌وقت به مرگ نمی‌رسم ترسناکه.

باخودم زمزمه می‌کردم:

- از تصویر خودم می‌ترسم، از خامی خودم می‌ترسم، از سقف خودم می‌ترسم،
می‌ترسم از شک بمیرم، ترس می‌تونه مرگ من باشه! ترس منجر به اضطراب می‌شه،
نمی‌دونم چه چیزی درونم هست.

مرا فراموش نکن، مرا فراموش نکن! حتی وقتی به تو شک دارم بدون تو خوب نیستم
ناقصم، نه، نه، دما افت می‌کنه، دما افت می‌کنه، مطمئن نیستم که بتونم ببینم
متوقف بشه. با قسمت تاریک افکارم دست می‌دم، نه، تو تمام چیزی هستی که من
دارم. نه با چنگ زدن راهمون رو به بالای سیستم‌شون باز می‌کنیم. تکرار عبارات
ساده، پافشاری روی مقدس بودن یک فرد می‌خواهم علامتی که روی دستم گذاشتم.
دوباره برام معنایی داشته باشه، امیدوارم بدون من نری، امیدوارم بدون من نری، لطفاً،
هی! هی! مرا فراموش نکن، نه، هی! هی! مرا فراموش نکن، هی!



تو دلم اسم خدا رو زمزمه می کردم.

ترس تو تاریکی افتادن واقعا وحشت داره.

من تحمل فراموش شدن رو ندارم مخصوصاً زمانی که یه گروه پیدا کرده بودم و دوستایی که منو تا اینجا رسونده بودن.

چرا من؟

شوکی که بهم وارد شده بود خیلی سنگین بود. مخصوصاً زمانی که خودم رو وسط یه عالمه رزهای خشک پیدا کردم.

کسی نبود نجاتم بده.

اینجا هرکی بترسه بدتر اذیت می شه.

منی که با لباس های خونی رویه زمین چهار زانو نشسته بودم و به رزهای خشکیده نگاه می کردم.

خونه های خرابه همه جای اطرافم رو گرفته بود و شبها صدای خنده ی بچه هایی می اومد که با خنده اسم همدیگه رو صدا می زدن.

دوباره نجواها به سرگرفته شد و هی صدای ترسناکی تو سرم می پیچید.

-تو داری فراموش می شی رایا... کسی تو رو به یاد نداره... اصلاً برای کسی اهمیت نداری که از قاتلت انتقام هم بگیرن... تو فراموش شدی پس باید بمیری.

منم فریاد می کشیدم:

-امکان نداره...

و مثل دختر بچه ها شروع به گریه کردن می کردم.



تو ذهنم عکس دختر جوونی به وجود اومد:

-می بینی... همون کسی که دوستش داشتی... یه زن هرجایی که همه باهاش خاطره دارن... خوشحال باش که عشقت مثل خودته رایا.

اون حرفها روم اثر گذاشته بود این فقط یکیش نبود شکنجه های جسمانی و جنسی مرحله دوم بود.

ولی خیلی بد بود که اون شخص همش می گفت:

-قاتلی که تو رو کشته امیررضائه... چرا نیامد نجاتت بده... چرا انتقام نمی گیره؟

به شدت افسرده شده بودم و انگار هر حرفی که می زد درست بود و منم یک بازیچه ای دسته اون دو نفر. اون شخص همیشه نوازش وار شروع به شکنجه کردنم می کرد و بعد مانند سادیسمی ها شروع به کتک زدن و حرف زدن.

شخص: می دونی رایا... چهره ات اصلاً شیطانی نیست اما باید شیطان بشی که همه دوست داشته باشن رمز دوست داشته شدن شیطان بودن نه مهربان بودن.

اینجور حرفا من رو به خنده می نداخت هر بار حرف از قتل و تجاوز می زد منم خوشحال می شدم و بهش می گفتم ادامه بده و اون با لذت از دنیای خودم یعنی شیاطین حرف می زد و منم با لذت به حرفاش گوش می دادم.

تا اینکه اون مثل همیشه اومد و این بار با شلاق با هر ضربه می گفت:

-شیطان می شی یا نه؟



منم آخرین پنجره‌ی نور خدایی‌ام بسته شد. ناگهان تغییر کردم در درون تبدیل به موجودی سرد و بی‌احساسی شدم که تنها لذت و آرامشم اذیت کردن انسان‌های بی‌گناه بود.

از پنجره هواپیما به بیرون خیره بودیم، به ابرهایی که با سرعت از کنارشون رد می‌شدیم.

هیراد: چرا دوباره داریم می‌ریم کالیفرنیا؟

-بخاطر یه مقر بزرگ شیاطین، عمار وینچستره باید با خاک یکیش کنیم.

ادوین: اول شیاطین رو با خاک یکی می‌کنیم.

-باشه هر چی تو بگی.

[عمارت وینچستر: به انگلیسی: (Winchester Mystery House) ساختمانی تاریخی در کالیفرنیا است.

درس‌ن خوزه، کالیفرنیا، ایالات متحده آمریکا، عمارتی ویکتوریایی وجود دارد که تمام شهرتش را مدیون چیزهای عجیب و غریبی است که در معماری آن وجود دارد. این عمارت که در طی ۳۸ سال (۱۹۲۲ تا ۱۸۸۴) توسط بیوه ثروتمند آقای جوزف وینچستر رایفل ساخته شده، حاوی نکات بسیار جالب و آموزنده‌ای از چیزی است که باید آن را «عدم معماری» بنامیم. خانم سارا وینچستر که ظاهراً یک آدم به شدت خرافاتی بوده، از طریق فالگیرها و پیش‌گوهایی که در اطرافش جمع شده بودند، به این اعتقاد عجیب رسیده بود که زندگی و مرگ وی بستگی به ادامه کارهای ساختمانی دارد که



در خانه اش انجام می شود! به عبارت دیگر، وی تصور می کرد در صورت قطع شدن عملیات ساختمانی زندگی او نیز به پایان خواهد رسید.

افسانه ها:

افسانه ای عمارت مرموز وینچستر، از این جمله است. داستان نفرینی که گریبانگیر یک خانواده شده و به ساخت یکی از عجیب ترین بناهای دنیا ختم شد.

برای علاقمندان دنیای ماجراهای ماورایی و ترسناک، اسم "وینچستر" مساوی است با نام دو برادر ماجراجو. دین و سم وینچستر (Dean & Sam Winchester) که در ادامه ی راه پدرشان، درگیر ماجراهای هیجان انگیزی از نوع ماورالطبیعه می شوند. اما این نام خانوادگی، مدت ها قبل خود درگیر طلسم و افسونی عجیب و مرموز بوده است.

تفنگی که توسط کارخانه ی اسلحه سازی وینچستر تولید شده و بسیار مورد توجه قرار گرفت. اما خونهایی که با این سلاح مرگ بار ریخته شد، زندگی این خانواده را دستخوش درد و ناراحتی بسیاری کرد. دست کم این آن چیزی است که بیوه ی وینچستر به آن باور داشت.

تصور کنید غم از دست دادن همسر و و فرزند تا چه اندازه دردناک و غیر قابل تحمل است. حال فکر کنید اگر مالک دارایی به ارزش ۲۰ میلیون دلار بودید، چه می کردید؟ البته فراموش نکنید شما غمگین هستید و احساس تنهایی می کنید و زمان هم برای شما بی انتها به نظر می رسد، اکنون برای این دارایی قابل توجه، چه نقشه هایی در سر می پرورانید؟ این درست همان وضعیتی است که خانم "سارا وینچستر" (Sarah Winchester) را درگیر خود کرده بود.



در واقع او غم و اندوه ناشی از دست دادن عزیزانش را، در معماری عجیب و غیر منتظره خانه خود بازتاب داده است. سبک معماری متفاوتی که به نوعی ناشی از حال خراب روحی و روانی او در آن زمان بود. ریشه‌ی داستان جذاب خانه‌ی مرموز وینچستر نیز به تراژدی‌هایی باز می‌گردد که خانم وینچستر در زندگی خود متحمل شده و البته در ارتباط مستقیم با صنعتی است که این خانواده، گرداننده‌ی آن بودند. تولید اسحله‌ی معروف وینچستر، سلاحی که در آن زمان غرب را مفتون و شیفته خود کرده بود.

در سال ۱۸۶۶، مصیبتی ناگهانی زندگی آنها را زیر و رو کرد، وقتی که دختر نوازیشان "آنی" (Annie) به دلیل بیماری مرموز جان باخت. سارا بعد از این فاجعه دچار افسردگی عمیقی شد و هرگز به طور کامل بهبود پیدا نکرد. ۱۵ سال بعد از این فاجعه و در ماه مارس ۱۸۸۱، شوهرش ویلیام نیز به دلیل عوارض ناشی از بیماری سل دار فانی را وداع گفت. این فقدان، باری دیگر بر شانه‌های نحیف خانم وینچستر گذاشت، زنی رنج‌دیده که تا همان لحظه نیز به قدر کافی، اسیر غم و اندوه بود. اینجا بود که او برای عبور از این دوران سخت، دست به دامان عالم ارواح شد. بر اساس اطلاعات پاره‌ای از منابع موجود، مدیومی بوستونی (Boston) به عنوان مشاور به خدمت خانم وینچستر در آمد. او به سارا گفت که خانواده و بخت و اقبال او، توسط ارواح تسخیر شده‌اند. در حقیقت او به ارواح سرخ پوستان بومی آمریکا اشاره می‌کرد، به ارواح سربازان کشته شده در جنگ داخلی آمریکا و به هر کسی که به هر شکل ممکن، توسط اسلحه‌های ساخته شده توسط کارخانه‌ی وینچستر، کشته شده بودند. به خانم وینچستر گفته می‌شود که علت مرگ دختر تازه متولد شده و همسرش ویلیام نیز همین نفرین بوده است، حتی مدیوم به او می‌گوید که ممکن است خود خانم وینچستر، قربانی بعدی این نفرین و طلسم شوم باشد.



به علاوه مدیوم مذکور ادعا میکند که یک راه حل برای رفع این مشکل وجود دارد، و آن هم در گرو نقل مکان خانم وینچستر به غرب و ساخت خانه‌ای بزرگ و باشکوه برای ارواح است. او می‌گوید به محض آنکه ساخت این خانه به اتمام برسد، خانم وینچستر باقی عمر خود را در آرامش و دور از خطر سپری خواهد کرد. البته واقعیت این است که ساخت این خانه هرگز به اتمام نرسید، در واقع ساخت این خانه به عمر خانم وینچستر کفاف نداد. در حالی که قرار بود ساخت آن حتی باعث جاویدان شدن خانم وینچستر شود.

منابع مالی سارا وینچستر با توجه به بازدهی قابل توجه، تقریباً نامحدود بودند. در پی مرگ همسرش، میلیون‌ها دلار ثروت به بیوه‌ی او رسیده بود، همچنین بخشی از سهام شرکت اسلحه سازی وینچستر نیز از آن سارا شده بود. پس از مرگ مادر شوهرش در سال ۱۸۹۷، او دو هزار سهم دیگر نیز به دست آورد. اکنون سارا تقریباً مالک نزدیک به نیمی از سهام این کارخانه بود. این مسئله او را به زنی ثروتمند مبدل کرده بود که روزانه در حدود هزار دلار درآمد داشت. البته این مسئله به دورانی برمی‌گردد که هنوز قانون مالیات بر درآمد اتخاذ نشده بود.

در مرکز این خانه، اتاقی به نام "اتاق آبی" قرار داشت، جایی که خانم وینچستر هر شب برای مشورت با ارواح به آنجا می‌رفت. در این اتاق یک کابینت، یک میز، قلم و کاغذ، یک گنجه و یک تخته‌ی کوچک بود که ظاهراً برای انتقال پیام‌های رد و بدل شده مورد استفاده قرار می‌گرفت. داستان‌های خیالی حکایت از آن دارند که سارا هر شب راهنمایی‌های مختلفی از ارواح دریافت کرده و نقشه ساخت خانه‌اش براساس آنها تغییر می‌کرد. خانم وینچستر، در سال‌های آخر عمر خود از آرتزیت رنج می‌برد. سرانجام او در تاریخ ۵ سپتامبر سال ۱۹۲۲ به دلیل مشکلات قلبی و در خواب جان سپرد. بدن او در گورستان "اورگرین" (Evergreen) در "نیوهیون" به خاک سپرده شد،



درست در کنار همسر محبوبش ویلیام. اموال و دارایی های او به خواهر و خواهرزاده و عموزادگانی رسید که مراسم بدرقه‌ی باشکوهی برایش ترتیب دادند، شاید این مراسم به نوعی تشکر در مقابل هدیه‌ی سخاوتمندانه‌ای بود که دریافت کرده بودند. او همچنین مقداری پول نیز برای کارمندان مورد علاقه‌اش باقی گذاشت و مقداری را نیز به بیمارستان عمومی کانکتیکات اهدا کرد تا خرج درمان بیماران مبتلا به سل شود، بیماری که شوهرش را از او گرفت. این کلینیک هنوز هم دایر است و به عنوان بخشی از مرکز درمانی نیوهیون فعالیت می‌کند.]

(کامل بخونین، اینا نکات مهمی داره. برای درک راحت رمان بخونین)

متاسفم خانم سارا وینچستر، قرار دسترنج عمرت رو خراب کنم!

امیررضا

داشتیم وارد امارت می‌شدیم که نگهبان جلومون رو گرفت؛ کارت آس دل رو درآوردم و جلوش گرفتم.

- ما به یه چیزی مشکوکیم، تا برنگشتیم کسی رو راه نده مخصوصاً توریستا رو.

وارد امارت شدیم؛ پر از انرژی منفی بود، حضور هزاران شیطان رو حس می‌کنم. حتی ممکنه چند شیطان شاه اینجا باشن.

هیراد: اون کارت حقه کثیفیه.

این رو باحالت افسرده‌ای گفت.

ادوین: اهمیتی نداره، فقط باید انتقام بگیریم، انتقام بردار عزیزم رو.

هیراد: خیال می‌کنی به همین راحتی؟



ادوین: ببین به من می‌گن ادوین جلاد کسی که هزاران سال رو در حال جنگ با فرشته‌ها و شیاطین بود، زدن چندتا شیطان هیچ کاری نداره.

-بس کنید باید با هم کار کنیم، وگرنه هیچ کاری رو نمی‌تونیم انجام بدیم.

هیراد: اون چیه به دیوار زدی؟

-بمب.

-بمب! بعضی وقتا شک می‌کنم جنگیر باشی، جای طلسم از بمب و نارنجک استفاده می‌کنی.

-اینجوری بهتره انرژی روحانی هم نمی‌گیره.

آمانی: هه، می‌خوای کاخ رو با خاک یکی کنی.

-تو از کدوم گوری پیدات شد؟

یه چشمک زد و گفت:

-رفته بودم تحقیقات، یه چیزایی شنیدم که اگه بشنوید شاخ در میارید.

همه بهش خیره شدیم.

ادوین: خب بگو دیگه.

آمانی: باشه بابا، عصبی؛ اینجا هیچ شیطان شاهي نیست ولی جاش پر از شیطان و اجنه رو به بردگی گرفتن و حاکم‌های اجنه هم زندانین و همه اینا زیر سر یه موجوده که می‌خواد شیطان شاه بشه.

-می‌دونستم شاهان شیاطین نمی‌تونن علیه انسان‌ها اینجوری لشکرکشی کنن. (از لحاظ مشکلات قبیله‌ای) حدس می‌زدم کار کیه.



-می دونی؟

-آره بر اساس مدارکی که جمع کردم نود درصد پرونده ها زیر سر نرگال بود. پس می خواد تبدیل به پادشاه شیاطین بشه، اونم قویترینش.

تقریباً سیصد شیطان قوی رو تا اتاق آبی کشتیم ولی رو به روی در حجم عظیمی از شیاطین بود، تقریباً پانصد نفر بودن.

ادوین: چشمتون رو ببندین.

به پیروی از ادوین چشمام رو بستم، یهو انرژی منفی اطراف یک درصد شد. آروم به طرف در رفتم روم رو برگردوندم طرف بقیه با حرکت سر تایید کردن که در رو باز کن. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم همه چیزآبی بود و هیچکس داخل نبود همه وارد اتاق شدیم.

یه باره در بسته شد و اشیاءها تغییر کردن یهو چشمم تار شد و دیگه هیچی ندیدم.

چشمام رو باز کردم و دیدم داخل یه تالار بزرگ و آبی رنگم.

نرگال: هیچ فکر نمی کردم بتونی تا اینجا بیای، انسان!

به اطراف نگاه کردم، کنار یه ستون جسد تیکه تیکه شده هیراد بود. اشک توی چشمام حلقه زد.

آمانی: واقعا نمی دونم چی توی گوششون گفتمی که تا آخرین لحظه در حال مبارزه بودن، اما ادوین؛ بهش فرصت ندادم و درجا کشتمش.



درست وقتی که فکر می‌کردم دیگه تموم شده، تازه فهمیدم شروع شده و تمام تحقیقاتم اشتباه بود.

به جز یه بخش که در رابطه با نرگال بود؛ پنجه بکسام رو پوشیدم.

-فرشته گناهکاره رانده شده با نام خالص یکتا و با خون مقدس انسان بهت ضرب می‌زنم.

سطحی روی دو دستم رو بریدم.

-زانو بزن.

به پیروی از من زانو زد.

آمانی: چطور ممکنه، چطور من رو به زانو درآوردی؟

-تو یه چیزی رو فراموش کردی، فقط انسان‌ها و اجنه اختیار خودشون رو دارن و بقیه موجودات از غریزه پیروی می‌کنن، از لحاظ غریزی انسان اشرف مخلوقات و فرشته‌ها به آدم تعظیم کردن و شیاطین پیروی نکردن.

محکم با مشت زدم توی شکمش این قدر سبک بود که راحت پرت شد. تفنگ هیراد که کنارش افتاده بود رو برداشتم و به سمت آمانی رفتم

-توی جهنم می‌بینمت.

هرچی گوله داشت رو بهش شلیک کردم.

به سمت نرگال برگشتم. دقیق پشت سرم ایستاده بود، با دستم جمع‌م رو گرفت و گفت:

-تا حالا به زرنگی تو ندیدم جوجه.



- من جوړي زندگي کردم که انگاري روي این کره خاكي فقط من زندگي مي کنم، پس زندگي برام کسل کنندست و از تنها چيزي که نمي ترسم مرگه.
- برای از راه به در کردنت دختر خودم رو کشتم و صحنه رو جوړی جلوه دادم که انگار کار تو بود ولی اون احمقها حرف تو رو قبول داشتن.
- چون ديگه اونقدرها هم سنگدل نيستم، تازه شنيدم آتیش قوی تر آتیش کوچیک رو خاموش می کنه بذار ببينم درسته يا نه.
- دکمه ريموت بمبها رو زدم و گفتم:
- اگه درسته توي جهنم مي بينمت.
- ضامن نارنجکايي که همراهم بود رو کشيدم و ديگه چيزي حس نکردم.

دختر بچه: يادته پرسيدي مرگ درد داره يا نه؟

-آره يادمه.

-درد داشت؟

-اين قدر سري اتفاق افتاد که نفهميدم.

-ممنونم، با کشتن آمانی من رو آزاد کردی ديگه فقط بايد يه کار کنیم.

-چه کاری؟

-منتظر بمونيم اينجا برزخه، بايد منتظر روز موعود باشيم. تو و دوستات براي آزادي خيليا جونتون رو داديد. خيليا رو مثل من آزاد کرديد، شايد اون طور به نظر نياد ولي



پایان افسانه‌ها میاد که به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند، این پایان افسانه‌ای نیست، شاید به نظر نیاد ولی پایان تو و دوستات افسانه‌ای بود.

پس به این میگن پایان افسانه‌ای!

پایان

۱۳۹۷/۷/۱۸

منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/25125/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر‌هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می‌شود

رمان شرطی که بودند را به همراه آورد | Naviya

رمان خیال باتو بودن | sima_m

رمان زندگی نفرینی عسلی | حسنا (هکرقلب)